فانی بمصداق این معنی که گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب به حجاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
آرزوی جای بوسی در دل ندارد معهذا اگر همای همتی از سر کرم در منگلد زند و کشت آرزوی
محتاجان را از قطرات جود و احسان سرسبزی جاوید می‌بخشند سخن کوتاه در اظهار
حاجتی مبالغه از حد گذرانید گفتم که رقعه نوشته میدهم اگر بخدمت ملکه رسانی
غایت جوانمردی باشد گفت البته آنگاه من بعد از حمد و ثنای حضرت بی‌همتا و نعت
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم مرقوم ساختم که چند روزیکه این احقر از خوان
احسانات نعمت و مایدهٔ لطف و دعوت ملازمان سامی ذله بر فیض بوده لوازم توجهات
و مراسم که بجا آل خود مشفقت عهده نموده زیاده از اندازهٔ قیاس و خیال است
با افزون از حیطهٔ گذارش و مقال و هر چه از جود و سخای ملکه زمانه بسمع رسیده بود
الاف الوف آن معاینه افتاد چون مقربان حجاب بارگاه دولت برای اظهار
مطلب در مبالغه افزودند از آنجا که در کیش مروت و آئین سخاوت انجاح
مآربات ارباب حاجات از جملهٔ واجبات و رد سوال اهل طلب از قبیل مکروهات
نظر بر اینمعنی معروض داشته افغان سرادق عصمت و حرمت می‌سازد که این
نحیف فرمان روائی ملک فارس است و از اسباب متاع دنیوی هیچ احتیاجی
ندارد اگر ملکه زمانه این بمقدار را بشرف مناکحت خویش سربلندی جاوید بخشند

موجب

موجب کمال بهجت و سخا خواهد بود خواجه سرا چون نوشته را بخدمت ملکه رسانید

در عشرت سرا درون طلبید دیدم که در انجا چندی از خواجه سرا خلعتهای زیبا مکلل بجواهر

گران بها پوشیده بپایه منزلت خود ایستاده اند و دران میان دایه پیرزال

بعمر زیاده از صد سال جواهر زواهر قیمتی بر خود راست کرده نشسته است

من پیرزال را سلام کردم بگفت که ای جوان خوش آمد و صفا آمدی بیا بنشین

بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین ع الحمد لله که ملکه را خواستگاری

کرده و مایل محبت او گردیده مرا از این سخن عرق انفعال بر جبین روان گشت

و سر بگریبان خجالت فرو بردم پیرزال از طرف ملکه پری تمثال پس از ادای مراسم دعا

گذاری پیغام نمود که اگرچه از وساده همت و سخاوت ذاتی و هم از روی سنت و شرع

نبوی شاهد التماس ترا بپیرایه اجابت پوشانیدن از لوازم واجبات و فرایض

میدانم لیکن تو خود را فرمانروای ملکی ظاهر می سازی و در عوام الناس شرح مدایح

مدارج خود مینمائی این معنی پیش ارباب هوش بس نامناسب و بی موقع است چرا که

گفته اند بنی آدم اعضای یکدیگر اند که در آفرینش ز یک گوهر اند ان ترا

تفضیل در جمهور انام از سبب شرف اسلام است نه از حصول امتعه و اثاثه دنیای

نکوهیده فرجام و مدتی است که در آرزوی با خوشی مهر مثال تو ملکه روزگار بنابت

مشتاق است اما مهر عروسی از قدیم مقرر است و ملکه زمانه نیز از اسباب دولت
و نعمت زیاده از آنچه بدفترها در آید موجود دارد بر آن کابینی در دل خود قرار داده است
اگر قبول نمائی با تو عقد نکاح خواهد بست پرسید آن چه خواهد بود جواب داد که امروز
بمهمانخانه متوقف باید شد تا از ملکه پرسیده هرچه بفرماید با تو بگویم بعد از آن درون
حرم خاص جائی مجلس علما و فضلا ترتیب یافته بود هر آن شدند و خوانهای طعام
از اقسام اغذیه و اشربه گوناگون ملکه آوردند چون از خوردن و آشامیدن
فارغ شدیم لب طاسفره برداشتند دایه پیرزال بیرون آمده هر روز نام غلام را
طلبید اینست او شخصی بود پاکیزه صورت لباس خوش پوشیده هزار کلید طلا در کمر آویخته
نزدیک من آمد و بنشست دایه با و گفت هرچه از غرایب روزگار مشاهده
نموده بیان کن غلام رو بمن کرده آغاز سخن نمود که ای جوان من هزار غلام زرخرید
کمر خدمتگاری ملکه جهان بر میان جان بسته بامر والی الامر اند و ما عبید و خدم سرمایه
نقد مطلوب از خزانه ملکه زمانه گرفته بسیر ملک بر می آییم و بس از تماشای
هر دیار و تفرج امصار آنچه از نوادر و عجائب معاینه می افتند بعرض ملکه میرسانیم
چنانچه وقتی در شهر نیمروز رسیدم و تمامی ساکنان آنجا را سیاه پوش دیدم هر چند باعث
آن پرسیدم احدی لب بجواب نگشاد چون ماه نو شروع شد خلقی از صغیر و کبیر

بمردی شهر

بیرون شهر برآمده به بنائی وسیع که چون عرصهٔ اندیشه فراخ بود رفتند پادشاه
پادشاه نیز در آن جمع بر کرسی زرین نشست و اجلاس داشت و گروه گروه مردم در
پیشگاه حضور صف بسته بپای ادب ایستاده بودند ناگاه جوانی قوی بازو شیردل
چهارده سالگی بر گاو زر سوار و ظرفی در دست از غایت غضب و قهر کف از دهان
برآورده نمودار شد و نزدیک مردم شهر از گاو فرود آمد و رسن گاو را مضبوط ساخته
شمشیر از نیام برکشیده بدو زانو نشست و بغلامی که همراه داشت اشارت کرد تا ظرف
از دستش گرفته بهر یک از مجتمع شده برقت می نمودند چون نزدیک من گذشت
بنظر تدقیق بدیدم که غریب صنعتی و عجیب حرفتی بکار برده بودند غلام آنرا بهمه خلق
نموده پیش آن جوان بایستاد جوان ظرف را بلا تحاشی بر زمین داد دینائی از زر
که در و تعبیه کرده بود چون زد و بشکست و غلام را بشمشیر در گذرانید و بر گاو سوار شده
راهی گشت مردم شهر او را دیده گریه و زاری بسیار میکردند تا از نظر غائب شد
و همه کس بخانهٔ خود ها مراجعت نمودند من چندانکه با ظهار این واقعه رجوع بآن مردم و منت
و سماجت طمع دادن زر استفسار حقیقت کردم ظاهر نساختند غلام چون این
سرگذشت با تمام رسانیده دایه پیر زال رو بمن کرده گفت که ای عزیز کابین ملکه
خورشید چهر همین است که در شهر نیمروز بروی و واسطهٔ لباس سیاه که مردم آنجا شعار خود

باظهار

ساخته اند حقیقت جوان کاوسوار و شکستن ظرف غلام را بواقعی بعرض ملکه رسانی

ای زمان مقصود تو بحصول خواهد پیوست والا غیر از یاس و حرمان حاصلی نخواهد بود گفتم

ای دایه مهربان آنچه از روی کرم ارشاد فرمودی بجان منت قبول ساختم ولیکن

عقده در خاطر دارم اگر ملکه سر رد ز کار بناخن توجه بر گشاید بعید از عواطفت نخواهد بود

دایه این معنی را بعرض ملکه رسانید و مرا اندرون حرم خاص طلبیده دیدم که نازنینان پری

دیدار و محبوبان ماه عذار بنگامه سرود و نغمه گرم ساخته اند و هر یک برقص و بازی مشغول

گشته عود و چنگ را باهنگ شادمانی بر نواخته مرا از تماشای آن عشرت کده

دلفریب پای هوش بر جا نماند اما بعصای عقل دور اندیش و دستیاری خرم احتیاط خود را

بحال داشتم ملکه در پیش سرا پرده دولت تشریف آورده مرا بنشستن کرسی مرصعی که بیرون

سراپرده گذاشته بود که از روزیکه در سرحد مملکت ملکه زمان قدم گذاشته

ام لوازم مدارا و مهمانی مرا رسم احسان و مهربانی هر روز دیگر بحال این کمترین و همراهان یک

از مسافرین مبذول شده و ظروف طلا و نقره که برای طعام حاضر آورند متعهد آن

کارخانه ضیافت همه کدام عطا فرمودند اگر محاسبان کامل آن فن اندازه مصارف

مهمانداری را بحیطه ارقام در آرند از عهده شمار و احصاء آن بیرون نتوانند آمد الا و حاصل

ممالک محروسه چندان بنظر نمی آید پس جائیکه خرج بر دخل افزون باشد موجب

کمال

کمال استعجاب ست ملکه فرمود که امروز دیگر در اینجا موقوف باش که حقیقت این معنی در
دل ست باظهار درآورده خواهد شد بعد از آن بیرون آمدم و چون شب شد دایه مرا باز
درون حرم برد و بر کرسی نشانیده چراغان و مشعلها از بسکه بهر طرف فروزان بود
شب تیره روشن هزار روز در نظر می نمود و لمعات شمع شب افروز اثر ظلمت چون
بینائی درویشان از صفحهٔ لیل می زدود و بعد از زمانی در خلوتخانه خاص ملکه زمانه
باریاب شدم مکانی خوش و جائی دلکش دیدم که در و دیوارش تختهای از سیم
اساس پذیرفته بود و جمیع عمارات محلاتش به ملمع مینا و نقش و نگار زیبا ترتیب
یافته صفائی آینه های صاف و شفافش حیرت افزای نظارگیان و آراستگی و بستگی
صحن خیابان گلزارش دلفریب تماشائیان زهی صفائی عمارت که در تماشایش
ندیده باز نگردد نگاه از دیوار ملکه زمانه در عقب سرادق عفت نشسته
دایه را فرمود که آغاز این حکایت نمود گفت ای جوان پدر ملکه روزگار بر سریر فرمان
روائی این مملکت تمکن می داشت و از دو صفت دختر نیک متواتر شده بودند
روزی با ترتیب جشن و نوروزی از کمال عشرت اندوزی با شب بروز آورده
از دختران پرسید که اگر شما در خانه ما متولد نمی شدید کی بپایه شاه زادگی میرسیدید شش
دختر دیگر تصدیق و تمائید سخن پادشاه دلایل برانگیختند و ملکه زمانه که از همه خورد سال

بود دران محال خاموش ماند چون ملک رو بملکه آورده عرض نمود که خدای جان بخش
جان آفرین که تخت سلطنت را بوجود شریف و عنصر لطیف زیب و زینت
بخشیده مرا نیز بدرجه شاهزادگی اوج گرا گردانید پادشاه را این سخن ناپسند آمد
و اظهار ناخوشی کرده فرمان داد که حله و حلل گرانمایه از بر تن نازنین ملکه بر کشیده
در نصف شبی در محافه شکسته سوار نموده در صحرای لق و دق بگذاشتند
هر چند مقربان بساط خلافت در عفو این جریمه زمین شفاعت بوسیدند فایده نکرد
چون روز روشن شد ملکه از محافه فرود آمده خار و خسی از صحرا فراهم آورده گرد محافه
بر چید و غلاف آن را بطریق سایبان راست کرده در سایه آن مقام گزیده تا سه روز
بی آب و طعام دران صحرای پر از دد و دام گذرانید بغایت ضعیف و ناتوان
گردید روز چهارم درویشی در آنجا گذر کرده ملکه را تنها در آن بیابان هول انگیز دیده
شفقتی در درویش پدید آمد و بی محابا استفسار احوال ملکه را لغز زندگی خود گفت و ملکه نیز
درویش را پدر خود قرار داده درویش ما حضری آنچه موجود داشت پیش ملکه نهاد که
با شتها نوش جان کرد و شکر الهی بتقدیم رسانید و درویش هر روز بآبادی هر چه خوردنیها
بیابد بر ذخیره می آورد بملکه میداد و انواع دلبریها و دلداریها می نمود روزی
درویش بطریق معهود در آبادی بگدای رفته بود و وقت مراجعت قدری نشانه

و روغن با خود آورد و ملکه را دید که بدستور آن شاه موی سر را الوان نیز زینت دید
ملکه چون شانه در سر کشید یک قطعه زمرد درخشان که وقت برآمدن از
خانه پدر در موی ها پنهان مانده بود از فرق سر در دامنش افتاد ملکه آنرا
حواله درویش نمود که بدوکان جواهر فروش رفته به بهای رایج الوقت فروخته در پیش
ملکه آورد ملکه فرمود که حالا منزلی برای خود در اینجا باید ساخت تا بفراغت روزگار
بگذرانیم درویش گفت که اگر چند روز زمین را کنده قدر کل بیلچا نمائی مکانی بقدر بودن
خود تعمیر سازیم چنانچه ملکه بکندن زمین مشغول گشت و بمقدار یک دو سه حفره نمود
بقدرت کامله ایزد برحق دیگ بدرون حفره پیدا شد ملکه آن در را کند عمارتی
رفیع پر از زر و جواهر بنظر درآمد ملکه قدری از جواهر برداشته بیرون آمد و در را
از خاک مسدود ساخت و به درویش گفت که چند معمار برای تعمیر حویلی بیاورد و در
اندک مدت شهری در کمال خوبی و لطافت و باغی بنهایت طراوت و نضارت
آراسته و مرتب کردند بعد چندی این خبر بسمع فرمانروای رسید و هر چند پادشاه
از خداوندان معموره آن طلبید ظاهر نشد لاچار رسولی دانا و کاردانی بجمیع علوم حکمت
آشنا را بنا بر استکشاف حقیقت شهر و باغ نوآباد و اظهار داعیه عزیمت خود بملاقات
ملکه فلک بنا روان نمود ملکه بعد استماع پیام زبانی رسول گفته فرستاد که اگر ظل دولت

بندگان حضرت بر ساکنان این شهر و این کمینه مقدار خواهد تابید فرق افتخار ما به اوج
عزت و اعتبار خواهد رسید لیکن چون این کنیز صحرانشین از آداب خدمت ملوک
کما حقه اطلاع ندارد امیدوار است که یکروز بیشتر از تشریف ارزانی فرمودن مژده
مسرور فرمایند و بمقتضای عواطف شاهانه حاضری در غریب خانه نوش جان فرموده
پایه امتیاز این سراپا نیاز را بشرف اختصاص و اعزاز رسانند پادشاه قبول التماس
نموده آمدن خود را بفردای آن روز قرار داد ملکه معتمدان کارخانه سلطنت را امر کرده
که بوقت شب اقسام طعامهای لذیذ و اشربه خوشگوار که تمامی حشم و خدم
شهریار را مکفایت تواند نمود موجود و آماده گردانید و کشتی خوان جواهر از لعل زمرد
و مروارید ناسفته و الماس فیروزه آبدار برای نذر پادشاه مرتب ساختند
و هنگام طلوع صبح جمیع ارکان و اعیان شهر را باستقبال پادشاه بر سر راه فرستاد
پادشاه بجملگی سپاه و ملازمان درگاه داخل معموره گردید و از تماشای وسعت
و زینت رسته و بازار شهر و خوش سلیقگی معاش و نیک نمائی مردم آنجا خیلی محظوظ
شد چون بدر حرم سرای شده کنیزان پری پیکر حور لقا و مغنیان خوش نغمه ناهید
نوا آداب خدمت بجا آورده ملک در باغی که از غایت خضارت و طراوت
رشک روضه فردوس برین بود تشریف نزول فرموده و در آنجا ملکه آداب استقبال و مراتب

التمسی

پیشکش

تسلیمات بتقدیم رسانید سعادت زمین بوس حاصل نمود بهای آداب بایستاد
و ملک بر کرسی زرین جلوس فرموده پس از زمانی بملکه پرسید که زاد و بوم اصل شما
بخوش زبانی کدام دیارست و گوهر حسب و نسب از درج کدامی شهریار عالی مقدار
ملکه بخوش زبانی آغاز نموده معروض داشت که این کنیز زاده این ولایت فیض بنیاد است
و از خاندان عالی دودمان شاهی قدم بعالم ایجاد نهاده و شبی درین صحرای تنهائی
افتاده بود که خدای تعالی در لطف و رحمت بگشود و اینهمه جاه و احتشام بی سعی و منت
ایام حاصل گشت ملک تفرس تمام دریافت حقیقت نمود ملکه را بشناخت و در بر
عاطفت کشید جبینش ببوسید و مضمون این بیت در دل گذرانید بخت و دولت
بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست بعد از آن طعام و شراب حاضر آوردند و پیش
هر یکی از حاضران پیشگاه سعادت و شکربان رکاب دولت برچیدند و بعد از فراغ
اکل و شرب چون بساط سماط در نوردیدند ملک سی خوان جواهر و هفتاد خوان اقمشه
و سیصد راس اسپ عربی با ساز مرصع و هفتاد غلام خوشروی نذر بزرگوار خود
بگذرانید سلطان از معاینه حسن خدمت و نیکو بندگی ملکه سر خجالت در پیش افکند
و از روی انفعال بخانه خود مراجعت کرد روز دویم والده و همشیره های ملکه در آن اشتیاق
تشریف فرمود و بخدمت هر یکی نیاز پیشکشی گذرانید و بتقدیم خدمات حصول

مباهات نمود چون چندی بر این بگذشت پدر ملکه داماد را و منشیرها از سرای حادثه
بعالم بقا خرامیدند و ملکه آغاز بیقراری و جزع نموده در آخر راضی برضای الهی بوده طریقهٔ
ی
مصابرت پیش گرفت و بارث سریر سلطنت بجای پدر بنشست امور جهانبانی
می پرداخت و گنج رایگان و خزانهٔ شایگان که واهب العطایا با و عطا کرده هر روز
در افزایش است و هرگز کاستی در آن دخیل ندارد پس با این دولت خداداد
خجسته گشت دلم همی ورزیدن بعید از بزرگی و دانائی است این است تمامی سرگذشت
ملکهٔ روزگار حالا رخت سفر بربندید چیزی که ملک جویان است آرزو دیوض رسان تا بکام
دل برسی چون شهوار ملکه تا رخورشید بر عرصهٔ خضرای شهر اتابک ترکتازی نمود از ملکه
رخصت شده بمجلسیان دعای خیر گفته روانهٔ منزل مقصود گردیدم بعد سالی در ولایت
شهر وزگند گذر کردم مردم آنجا را دیدم بطوری که علامات شیون داده بود و سیاه پوشی دیدم
و هر روز طلوع ماه نو همگی زنان و مردان در صحرا رفتند و من هم با آنها شتافتم ناگاه جوانی
کاوسوار جوشان و خروشان در رسید به هیئتی که دیده نظاره اش خیره میشد و دل
شیردلان از صدمت غضبش چون موم میگداخت مرا از دیدنش یکبار هوش بر جای نماند
و بر زمین افتادم وقتیکه هوشیار شدم جوان کاوسوار بجای خود رفته بود و مردم انبوه
بخانه خودها مراجعت نموده تا که من بشهر رفتم و با انتظار طلوع ماه نو صبر اختیار کردم تا آنکه روز

بابی

دوم بود

موعود همگی خلایق بعجز ایستادند و ما نیز در آن جمع رسیدم جوان گاو سوار تقاعد مستمره
بر داخته چون خواست که مراجعت نماید من باراده رفاقتش از گروه مردمان
یکسو شدم هرچند همه به ممانعت پیش آمدند و نصیحت کردند که در پی این جوان رفتن
کمر بخون خود بستن و تیشه اجل بر پای خویش زدن مگر پروای جان نداری که قدم
بهمراهیش میگذاری سخن ایشان نشنیدم القصه در روز طلوع ماه نو دیگر پیش از بر آمدن هجوم خلایق بر سر راه
این جوان در شکافته پنهان گشتم هرگاه جوان بیادگاه گذشته جلوه گاه باز گردانید
مانند شیر نر نعره زد که از هیبت آن جگر رستم دلان آب میگردید و شمشیر در دست گرفته
بر من دوید چون نزدیک رسید بتواضع آداب سلام بجا آوردم جوان از نیکی دل خویش
شد فرمود که ای درویش عبث درین وقت جان شیرین تو بباد رفته بود باز خنجری
مرصع از کمر برآورده پیش من انداخت که این بگیر مرا ازان حالت جانستان رنگ روان
خشک گردید و پای از رفتن و زبان از گفتن باز ماند درین اثنا جوان قدمی چند
بیشتر رفت و من نیز در عقبش میرفتم بار دیگر گاو را بسوی من تاخت گفتم که جوان
قسم بخدای آفریننده جهان که بیک ضربت تیغ کارم تمام کردن و از رنج و الم
صحرا نوردی و هرزه گردی برهانی و هیچگونه در قتل من تغافل جایز مدار گفت که ای
عقل و هوش باخته از کوی سلامت بدر جسته چرا بار معصیت خون ناحق خود بر

کردن من می‌نهی باز رو از من گردانیده راهی گشت و من همراه او روان گشتم
دیگر نگاهی بسوی من نکرد قریب دو فرسنگ راه طی نموده بدر باغی رسید و نعره زد
که محافظان در باغ را گشادند و جوان داخل باغ گردید و من متعجب حال و متأسف
حال خود بیرون در نشسته ماندم بعد دیری غلامی بیرون آمد مرا در باغ برد و گفت
که در پی این جوان مسلوب العقل قدم نهادن دست از جان خود شستن است
حفظ الهی شامل حال تو باد و حافظ حقیقی از بلای آفت رفاقت این دیوانه ترا
در امان سلامت نگاه دارد گفتم ای عزیز اگر بحسب قسمت و سرنوشت پیشانی
در اینجا رسیده ام لیکن حالا ما کار خویش را بخداوند کارساز بسپرده ایم تا کرم او چها کند
چون درون باغ رسیدم باشارت غلام خاموش نشستم و جوان را بمکانی مرتفع
با خاطر محزون و دلی پر خون نشسته دیدم که آلات شغل نهاده و در ترتیب تمثال
زمرد آثار که در صورت دلپذیر بر کمال شوق مشغول است تا آخر روز دست از آن
کار باز نکشید وقتیکه از جای خود برخاست غلامانش در حجره‌ها مخفی گشتند
و من هم در حجره پنهان شدم جوان درهای حجره بسته بسوی خیابان باغ روان
گشت ناگاه بانگ فریاد گاوی بلند شد من از در حجره که بطرف خیابان بود
بیرون آمده در پس درختی نشسته بتماشای بانگ فکاری آن جوان گردیدم دیدم

که چوبی

که چوبی در دست گرفته گاو را بغضب تمام میزند و پشت و پهلوی او را بضرب چوب
نرم ساخت کلیدی از کیسه برآورد و قفل از در حجره برگشوده درون رفت و پس از
ساعتی بیرون آمده چشم گاو را ببوسید و دانه و کاه خورانیده متوجه عمارت گردید
من بپای استعجال در حجره درآمدم و جوان غلامان را از حجره ها برآورده خود بنماز ایستاد
و بعد فراغ نماز مرا آواز داد از حجره برآمده سلام نمودم و پیش وی بنشستم
درین میان سفره طعام گستردند چون از خوردن فارغ شدند غلامان باجازت جوان
میل خواب نمودند جوان وقت خلوت مرا قسم داد و پرسید که ای عزیز ازین
قدم رنجه چه مطلب داری و بکدام آرزو گام تردد در این وادی محنت و مخافت میگذاری
من سرگذشت خود را از روی صدق و راستی بمعرض بیان درآوردم جوان باستماع
آن آهی دلسوز با نعره مستانه زده بیخود گردیده من سر او را برداشته
در کنار خود گرفتم چون بهوش آمد آه سرد از دل پر درد برآورد و گفتم ای جوان
یقینم شد که تو هم از خود رفتگان کوی محبت و گم گشتگان بازار عشق محبوب هستی
بالله اگر بمراد دل تو آگاهی یابم تا ترا بمنزل مقصود برسانم از پای طلب نه نشینم
و زمانی که لب امید آرزو بهم آغوش مدعا نسازم روی توجه بمطلوب خود نیارم
جوان از آیین غمگساری و دلداری من شادمان گشته اظهار سرگذشت و آغاز قصه

خود نمود که ای برادر من اسیر زمانه دائیم و از فراق محبوب مرغوب سراپای خود در آب
شمع مسکید اختیم حکما و علما و منجمان و افسون گران بهبانه سر بر خلدنت حاذق شن جبد احید القدر
دانش و در ریاضت خود با سفلاج من کوشش نمودند و هیچ فایده بران مرتب نگشت
و تا سه سال بیماری درد و غم خواری نازنین روز افزایش داشت بحدی که جمیع حس
های بیکر سولای از فعل مخصوص خود باز ماندند و بجز خون گرمی عشق و محبت محبوبه حرکتی
و طاقتی در دل و جان ناتوان نماند اتفاقاً تاجری از ممالک هندوستان بدرگاه پدرم رسید
و تحایف غریبه آنجا از نظر گذرانید پادشاه حقیقت رنجوری مارا از تاجران کرده
پرسید که اگر طبیبی کامل و حکیمی عامل جایی دیده باشی باید که نشان دهی و ممنون منت سازی
سوداگر گفت که در جزیره از جزایر هندوستان درویشی ریاضت کیش دیده ام از
صف جوکیان در معالجت معلولان گوی مسابقت از لقمان ربوده و باصلاح مزاج بیرزدگان
کاوش مجنونان سحر سامری بکار برده در سالی یک روز از مسکن خود برآمده بر لب
دریا بمبازی مشغول می باشد و گروهی از بیماران با امید حصول صحت طی مسافت
سال نموده در روز معهود دستنر و یکی مسکن او آمده مجتمع می شوند بر روی او هر یک بیمار
نظر نموده بی ملاحظه نبض قاروره نسخه ترکیبی نوشته میدهد و همه کس را بمدادی
آن شفای کامل حاصل می شود اگر فرمان باشد پادشاه زاده را نیز در جوی برم تا از درد

رنج جسمانی و نفسانی رهائی یابد ملک زاده از این سخن خوشدل گشت و مرا همراه

وزیر زادان ساخت که برهبری تاجر بمکان جوگی رسیدم و از آب و هوای آن افضای

فرحت افزا التفریح بدیم راه یافت چون روز برآمدن جوگی نزدیک رسید

خلایق بتوقع استحصال مطلب نیز دادید لخوشتی تمام فراهم شدند و بروز اول جوگی

بسر و پای عریان و موی ژولیده و خاکستر بر روی مالیده و قلمدانی مرصع در بغل

نهاده دروازه باغ گشوده خود از مکان اعتکاف برآمد و بدریافت نموده بکار بیماری

مشغول شد بعد از آن روی توجه بسوی بیماران آورد و از یکطرف بدست هریک

نوشته میداد چون نوبت بمن رسید در اندیشه فرو رفت و پس از تامل فراوان

دستم بگرفت چون ایستاده شدم دست بر سر من نهاده بیکدست دیگر بقیه

بیماران نسخه دوا نوشته داد و آخر کار مرا همدست شده درون باغ برد و بروز

موعود بعمارتی ایستاده خود بحجره دیگر رفت و در آن محکم بست و بعد چهل روز

که از حجره بیرون آمد و ظرفی مملو از معجونی بمن آورده گفت که بمقدار یک جو بخور

و هر روز تناول کن و باز بدستور پیش در حجره داخل شد من بموجب گفته او بعمل آوردم

تا اثری بر صحت جبهه ام آشکار گشت و قوت تازه بدست و پایم هر روز می افزود

و اما شوق دیدار نازنین دل را بسیار مضطرب و بیقرار میداشت بعضی اوقات بنابر

رفع اندوه خاطر بمطالعهٔ کتب مشغول می بودم تا در مدت یکسال از علوم غریبه و فنون نفیسه
که جوگیان بران عمل میکرد بهره مند گردیدم و جوگی بروز موعود قلمدان و کاغذ بدست
من داد و در باغ را گشوده همراه وی بیرون آمدیم خلقی انبوه از بیماران و زیرتاجر و دیگر
مردمان سراهی حاضر بودند جوگی بعد فراغ از آبیاری نظر بر حال رنجوران و بستر بیماران
انداخت و کاغذ گرفته نسخهٔ شفا بهر یک علیحده نوشته میداد تا بر سر بیماری گذر کرد
که جبهه اش چون گل شکفته بود و سبزه خط گرد لعل سیرابش بتازگی رسته اما از شدت
مرض مجال استادن و قدم برداشتن نداشت جوگی درون باغ رفته مرا اشارت
فرمود که آن جوان را در حجره که خلوت کده او بود رسانیدم و او در حجره را درون ببست
و من بپاس بر آمده از رخنه تا بدان نظر میکردم جوگی که کاسه سر جوان را تراشیده
از هم جدا گردانید و خواست که زنبور آهنین هزارپای را که در مغزش چسپیده بود برکشد
از بالای بام آواز دادم که زنبور را واگرده بر پشت هزارپا بگذار تا از خود جدا شود
جوگی سر بالا کرده بمن درنگریست فی الحال از بیم هراس خشمگینی آ واز بالای بام بزیر آمدم
و جوگی در کنج باغ رفته از موی سر در گلو رسن کرده از بالا آویزان گشت و جان بجان
آفرین سپرد وقتیکه از آن حال آگهی یافتم متاسف گشته نعش او را از درخت
بر زمین نهادم از موی سرش دو کلید طلا برآمد آن را برگرفته و لاشه اش را بخاک

مدفون ساختم

مدفون ساختم و هزار بار را از مغز جوان برکشیده کاسهٔ سر او درست گردانیدم
و از آن کلید طلا در حجرهٔ مقفل را باز کردم و درون آن زر بیشمار و جواهر افزون
از حد حصار و ذخیره نهاده بود و صندوقی مقفل بنظر آمد آنرا وا کردم کتابی که اسم
الهی و آداب ریاضت و چله نشینی و افسون گری و تسخیر جن و پری و شمس و قمر
و کواکب دیگر و باب علوم غریبه و فنون عجیبه درو مندرج بود برآمد و آنرا وسیله
حصول مقصود تصور نموده بمطالعه در آوردم و بهمات سعی بلیغ بکار بردم بعد از آن در باغ
را گشادم و بسیاری از زر و جواهر و کتاب و اثاثه از آنجا برگرفته بهمراهی وزیر تاجر در
کشتی نشسته روانه شدیم چون بشهر و ولایت خود رسیدیم پدرم لذتی آگاه گشته
استقبال نمود و بملاقات هم خوش و خرم شدم و جای برای من تجویز ساخت عرض کردم
که در باغیچه سابق سکونت داشتم حالا هم استقامت خواهم داشت فرمود که بودن
در آن جای منحوس که چندین عوارض جسمانی تو لاحق گشته قرین صلاح نیست
گفتم که امکانات پیش را مسمار ساخته عمارتی دیگر تیار سازد و هر چند پدر درین باب
امتناع نمود عذرها خواستم و بعد مبالغه بسیار همین باغ و عمارت که بچشم خود بینی
برای من مرتب ساختند و من در کنج لصفائی دل و پاکیزگی باطن و ظاهر سجاده نشسته
بخواندن دعوات مشغول گردیدم که هر روز اشکال غریب و هیئات عجیب در پیش چشم

محبوس

محبوس میشد تا شب چهلم طوفان و صاعقه و باد و برق و ژاله و صداهای

مهیب هولناک برخاست و بعد از آن شخصی بر تختی از هوا فرود آمد بر مردی تاج

مرصع بر سر و خلعتی در بر بر آن نشسته بود بآن شخص سلام نمودم گفت

که ای جوان هر آرزوی که در دل داری بگو تا فی البدیهه حاجات تو شود گفتم دختر

که در خانه تست با من عقد نکاحش به بند گفت دختر بکه سزاوار مصاحبت تو باشد

ندارم گفتم که حیله بگذار و هر چه میگویم بعمل آر پس الشخص بفرمود تا تختی حاضر آوردند

و بچه عفریتی حلیه مکلل پر از جواهر لباس پوشیده بر آن نشسته گفتم که ازین نسخه مقصود

من حاصل نمی شود محبوبی که از حسن صورتش بدلگیرن روز بد رسیدم نشان ده جواب

داد که معشوقه‌ات شاید دختر فرمان روان ولایت بحر عمان خواهد بود او را مخصوص خنیم

بجهة آن دیگر بار بتسخیر اجنه بحر عمان نشستم بعد چهل روز بادشاه بحر عمان بالای

تختی مرصع حاضر گشت و گفت ای عزیز مطلب باستحضار من چیست سلام کرد گفتم بازبنیم

که در پرده عصمت و سرادق عفت بادشاه عالیجاه ست عمری ست که دلم سودائی

وصال او بدام بلا و غم گرفتار ست و در آرزوی دیدارش شربت زندگانی بمذاق جانم

ناخوشگوار گرد شادی از بلای عشق و محبت اندر بیابان ناکامی و عنا رسیده

و چراغ عیش بصرصر هجران نازنین بشمشیر جلوس کشته حالا ملتمس آن ست که آخر رحمی

متعطش

بر حال زارتی و این متعطش بادیهٔ مفارقت را از زلال وصال محبوب مرغوب سیراب
گردانی بادشاه عمان گفت که ای جوان توانی و ما اجنه هم قالب انسان از خاک سرشته
اند و طینت جن و پری از سموم تسخیر یافته پس صحبت تو با ما چگونه موافق خواهد بود گفتم مرا
هوس دیدار جانان دامنگیر است نه خیال شهوات نفسانی در آینهٔ دل عکس پذیر جواب
داد می‌ترسم که چون بدیدار محبوب کامیاب شوی طریق صلاح گم کرده قدم براه بیوفائی
گذاری زیرا که وفای عهد در طبیعت انسان چون کیمیا و عنقا خبر نامی و نشانی نمیدهد
من در القای قول خود مبالغه بحد افراط رسانیدم که هرگز عهدی با تو بسته‌ام نشکنم
و میثاقی که با تو آورده‌ام در نقض آن نکوشم بادشاه گفت حالا مرا با تو دستی مصمم گردید
اگر بنظر بایک نظارهٔ جمال جانان خواهی بود محبوب تو چون پرستاران حاضر خواهد بود
در روزگار بکام دل خواهی گذرانید در صورتیکه خلاف این معنی بعمل آری مطلوب تو بعدم
آباد خواهد شتافت و بلاهای عظیم بتو رو خواهد داد گفتم که رشتهٔ سخن کوتاه کن و هر چه
زودتر غنچهٔ دل افسرده‌ام را به شبنم وصال جانان شگفته و خندان ساز بادشاه
بفرمود تا آن نگار خورشید دیدار را حاضر آوردند و با من عقد نکاح بستند من
از این شادی در پیراهن نگنجیدم و سر بفلک اطلس سائیدم و گفتم منم که دیده
بدیدار دوست کردم باز ٭ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ٭ آنگاه خلوتی

آراسته بدیدار محبوب خوشدل شد روزگاری به بیغمی میگذرانیدم و به نگاهی
از وی خورسند بوده دامن از نزدیکی و مساس او بر میکشیدم بر وفای بن انگشت
تعجب بدندان میگرفت و برای خبرداری و حفاظت کتابی که از جوگی بدست آمده
بود از دست بر و جنبیان که بپیوسته در کمین آن بود بند احتیاط بیشتر میفرمود
شبی از هوای نفس ناکاره عنان اختیار و زمام اصطبار از دست من رفت
خواستم که دست آز و بگردن آن ماه رو حمایل سازم ناگاه از پس پشت
آوازی بگوشم رسید که کتاب را دریافت از خود جدا مکن و مرا [illegible]
که از غلبه شیطانی خبر از خود نداشتم بی تامل کتاب را از کنار برآورده بسوی
پشت بعجلت آواز دادم و رو بمطلب آوردم نازنین بجگرد وقوع این معنی دست
تاسف بر هم مالیده گفت که ای نادان کتاب ادعیه و افسون را که از خود جدا
ساختی بیقین دل تصور کن که عنقریب غرق بحر بلای و محنت گردیدی و روز
شادی و فراغت لباس رنج و ملالت انجامیدی این گفت و بخود افتاد
من رو بپشت خود کردم عفریتی بنظر درآمد که کتاب را بدست دیگری داد و گرفته راه
گریز پیش نهاد من بران عفریت که کتاب بدست او داده بودم و افسون ها دمیدم
در صورت گاوی مشتمل ساخته نگاه داشتیم و بر سر نازنین که بر سر بیهوشی افتاده بود رسیدم

بدندان

بمجرد

وهرچند که جهد کردم هوش نیامد و از آن روز لت عشرت در نوردیدم
و ترک صحبت مردم نموده باین که می‌بینی بحسرت و ندامت درین باغ اوقات
میگذرانم و ساختن لعبت شغلی است برای رفع کلفت خاطر و دفع ملال باطن
و ظاهر و شکستن ظرف نهال زمرد و کشتن غلام جنس جمهور خلائق از بهر آن است
که شاید که اسلامی بر حال زار من پریشان روزگار رحم بخشاید و بدعا یاری کند تا بدان
واسطه ابواب مقصود مفتوح گردد و نازنین مطلوب از حجله حجاب رخ نماید. گفتم ای عزیز
بخدائی که دانائی آشکار و نهان بخشنده جن و انس و پری است تا ترا کامیاب نگردانم
روی بشاهد تمنای خود ننمایم پس بجهة رفع اندوه و ملال آن جوان بهر کوه و بیابان
شتابان گشتم و هرچند پای تردد در میدان تکاپو نهادم راه بجائی نبردم بعد از
پنج سال که از صحرانوردی بستوه آمدم بالای کوهی بر آمده خواستم که خود را از قله بزیر
اندازم درویشی صاحبحال و قال که همه رفیقان اول حصول مأمول داده بود متوجه احوال
کثیر الاختلال من گشت و در رفاقت گوهر مطلوب بشارت فرمود که صد شکر
بفضل الهی بیاران غمگسار اتفاق ملاقات دست داده تا از فرمان روای این مرز
و بوم کامیاب ملاقی شویم . درویش سیوم چون سرگذشت خود را بانجام رسانید
سر آمد شب زنده دار ماه لعوبه مغرب شتافت و شهریار نورانی لباس مهر بر سریر

حالت

لعبت

سپهر جلوس نموده آزاد بخت از قبرستان هرچه شتابتر بدولتخانه روان شد و بر تخت
شاهی اجلاس فرموده درویشان را طلبداشت و انواع لطف و کرم بحال آنها
مصروف ساخت نزدیکتر خواند و استفسار چگونگی حالات هر یک نموده گفت که از
سرگذشت سه درویش دلریش اطلاع تمام یافته‌ام حالا از روی استماع قصه واردات
درویش چهارمی درد دل باقیست درویش از صولت و سطوت پادشاه در
ادای جواب لال لکنت ماند آزاد بخت درانوقت آیه حیرانی از جبین درویش
فروخوانده بنابر تسکین خاطر و رفع حجاب باطن و ظاهر آنها آغاز قصه نموده گفت
که پدرم بر تخت خلافت این مملکت تمکین یافته روزگار بعدالت و نصفت
سپری گذرانید چون سنین عمرم از زمان خوردسالی درگذشته تا اوان عنفوان شباب
رسید پدر رخت زندگانی ازین سرای فانی بربست و انتظام امور سلطنت بمن
تعلق پذیرفت روزی تاجری از دیار بدخشان رسیده لعلی درخشان بوزن ۳۰
مثقال برسم ارمغان گذرانید چون میل خاطرم بتماشای جواهر زواهر بحد افراط بود
آن لعل را پسند نموده اکثر اوقات ملاحظه میکردم تا روزی در بار عام نشسته
بودم ایلچیان دانا از فرمانروایان آن مملکت اطراف و جوانب آمده بپایه سریر حاضر بودند
لعل پسندیده را طلبیداشته زبان توصیف بر قیمت و آبداری برگشادم و زیری

روشن ضمیر که از عهدهٔ بدر مشیر با تدبیر و در فهم فراست بی عدیل و نظیر بود بپای
ادب پیش آمده معروض داشت که اگر فرمان بخشی بعرض رسانم چون اجازت دادم
عرض نمود که جواهر گران بها هرچند وصف آبدار باشد اما نزد ذو العقول بیش از سنگی
نیست و هر شاه عینست برای داشتن در پیش خویش و بیگانه تعریف و رخشندگی
و بیش بهائیش نمودن خیلی نامناسب و از پادشاهان نامدار عالی مقدار قبیح قبایح تصور
میتوان کرد چه هرچه از زبان عوام برآید باعتبار نمی نماید و آنچه از السنه خاصان خصوصاً
از شهریاران ذی شوکت بظهور در آید از ولایتی بولایتی منتشر گردد و از اقلیمی باقلیمی
شایع و ظاهر شود و معهذا لعلی که منظور نظر اقدس گشته چندان قدر و قیمتی ندارد
چرا که تاجری در نیشابور دوازده لعل آبدار گران بها هر یک بوزن هفت
مثقال در گلوی سگی بسته است و در احترام آن سگ با وفا بیش از بیش میکوشد
مرا ازین سخن دریای غضب جوش در باطن ما زد و چهره از خشم بر افروخته حکم کردم
که خانهٔ وزیر بی باک و قیمت نشناس را که حیوان قیاس ماند غارت نموده او را
بسیاست رسانید ایلچی فرنگ در آنجا حاضر بود بشفاعت پیش آمد و گفت که از
وزیر چه تقصیر صادر گشت که موجب چندین عتاب و اعتراض شاهنشاهی گردیده گفتم
که با دلکذب و دروغ گوئیش موجب اشتعال نایره قهر و غضب شده است عرض

نمود که بمجرد سخن گفتن حرف زدن وی بتحقیق و تدقیق آن برداخته حکم بعقاب شدید
قدیم الخدمت فرمودن منافی آیین بنده پروری و نقص رسان خردست آنرا که آرام
رفت و بدست خویش بنواخته بنواز و بگیرا رمیدگین و چند روز وزیر را بزندان خانه
نگهدار و صدق و خلاف او را باثبات باید رسانید بعد تحقیق تقصیرش هرچه مقتضی
رای صواب اندیشش باشد در حق او روا باید داشت ملک را این خوش آمد وزیر را
از غارت مال و آفت جان امان داده فرمود تا گویند یکسال او را محبوس دارند و پس
از آن که تصدیق و تکذیب مقال او بظهور رسید سر او را در کنار او نهند چون این
خبر بمتعلقان وزیر رسید نوحه و زاری آغاز کردند و او را دختری بعقل و فراست
موصوف و بکتب علوم و فنون غریبه معروف از غایت جودت طبع بر غوامض اسرار
سلطانی دانا و بفهم کامله بحل مشکلات امور جهانبانی توانا در آن وقت آن عاقله دوران
با امثال و اقران خود بزم نشاط آراسته بود مادرش با دیده پر آب و دل پر تاب
پیش وی رفت و گفت امروز که آتش بلا سراپای خانه ام سوخته ست و سیلاب حادثه
بنای عافیت را از باد در افگند چه جای دل خوشی و شادمانی ست اگر خدا تعالی
پسری بما ارزانی می فرمود درچنین روز غم و مصیبت شریک رنج و راحت می بود
فرزند خوش ست که خلف زاد نبود زناخلفی بود ناخلف باد دختر بسبب اضطراب

و نفکر برسید و بعد وقوف بر حیرانی حال بدتکفل اثبات راستی قول او کنند و دایه خود را
طلبیده اشارت به سرانجام اسباب سفر اشارت کرد هر چند خدمه خادمان و خواجه سرایان
که متعهد خدمت مامور محافظتش بودند با امتناع پیش آمدند باور نکرد ناکام به تهیه سامان
سفر پرداختند و زر و جواهر بسیار و امتعه و اقمشه بیشمار بر داشته عزیمت رفاقتش
مصمم گردانیدند آن علامه عصر و عاقله دهر رخت مردانه پوشیده و در بر کرد لیل از خانه برآمده
عازم منزل مقصود شد مادرش از ترس آنکه مبادا موجب رسوای خاص و عام گردد این
راز با کسی آشکار نکرد و آن عاقله زمانه در مدت سه ماه طی مراحل نموده بشهر نشاپور داخل
گردید و دوکانی باجرت گرفته بار اقامت در آنجا بگشاد و علی الصباح سر و تن خود را از گرد
راه آب حمام فرو شسته و لباس زیبا بر قامت رعنا آراسته با آئین تاجر نما بتماشای شهر
برآمد در چارسوی بازار سوداگری دوکان جواهر ترتیب داده بود و دوکانی دیگر
که بشیب ست دو قفس آهنی نهاده دو کس ناکس را در آن قفس ها گرفتار عقوبت
حرص گردانیده که از استراحت خواب و خور محروم بوده و موی سر و ناخن ها ناتراشیده
بذلت و نکبت و خواری عمر بسر می بردند و دو غلام بپاس داری آنها بر کشتیهای طلا نشسته
و سگی با قلاده مرصع و زنجیر طلا در گردن و جل زربفت بر پشت بر کرسی طلا دید
که دو غلام دیگر به رومال تن او را از گرد و غبار صفا و پاک می ساختند آن عاقله روزگار

ساعتی تماشای آن صورت غریب که حیرت افزای نظارگیان بود بایستاد و مردم از شهر
که حسن امثال آن پری تمثال را مشاهده کردند دل از دست دادند گرداگرد او حلقه بستند
و سوداگر جواهرفروش که سگ را بران تفضیل داده بود نیز عاشق و شیدای او شده
غلام را فرمود که وی را بتکلیف قدم رنجه بدکان خود نمود چون آن عاقله زمانه در برابر مرد
سوداگر رسید مراسم سلام و تحیت و دست بوس بجا آورد دلدار در پهلوی خود نشانید
و بزبان لطف و مدارا از مسکن و موطن او پرسید گفت از دار الملک رومم در آن شهر
فیض اساس پدرم بسبب کبر سن و ضعف بصارت چشم پا بدامن عزلت و قناعت
کشیده این نحیف را به تجارت مامور گردانیده چنانچه برهبری قسمت گذرم بدین دیار
افتاد سوداگر گفت حالا مصلحت آن است که در غریب خانه ما اقامت یک شبی
و چندی بفراغ دل بکجا بگذرانی دختر عاقل هرچند طریق عذری نمود بجای نرسید لاجار اسباب
و متاع خود را بدکان سوداگر طلبداشت نه اجناس نفیسه و اسباب غریبه را بنظرش در
آورد سوداگر نظر بتوقیر مال و منال و شرافت و لطافت حسن جمال او کرده در اعزاز و احترام
نیز افزود بوقت شام از دکان برخاسته او را بخانه خود برد در مکانی دلکشا
هر دو باهم بدلخوشی و مدارا نشستند غلامان روبروی آنها بر کنار حوض فرش قالین
گسترده و کرسی سگ بران نهاده و بطرفی دیگر قفسها بگذاشتند و بیچاره

سوداگر

سوداگر بنابر تفریح و تنشیط خاطر مهمان بزم شراب آراسته گردانیدند چون کاسهٔ
دماغ از نشئه عشرت پر شد مائدهٔ طعام گستردند و طعامی در قاب طلا بنمک پیش
آوردند که بسیری بخورد چون دست از خوردن باز داشت غلامی برومال دهنش
پاک ساخت و غلامان زنگی محبوسان را از قفس ها بر آورده فضلهٔ سگ را بضرب
تازیانه بآن ناکسان خورانیدند و آب پس خورده سگ را نیز بآنها داده باز در قفس
باکردند و قفل بران زده کلید انرا بسوداگر سپردند بعد ازان سوداگر دست
بطعام دراز کرد و بهمین منوال مدت دو ماه سپری شده و آن عاقله بخوشخلقی و خوش
زبانی بکمند محبت و استیناس در گردن سوداگر انداخته شیفته خود گردانید بحدی
که یک ساعت بی دیدار او قرار نداشتی و یکلحظه بی نظاره گلرویش غنچه دل وی شگفتگی نه
پذیرفتی گاهی که او نبودی نه نشستی تا نبی آن عاقله بسوداگر گفت چه خوش بودی اگر درین شهر
وارد نمی شدم و تخم محبت و اخلاص در کشت دل نمی کاشتم سوداگر تفصیل این حال
و سبب تغیر و ملال استفسار نمود گفت مدتی ست که از پدر اطلاعی ندارم و این معنی موجب
تردد و پریشانی خاطر گردیده حالا بنابر استخبار احوال پدر عزیمت وطن از جملهٔ ضرور
یاتست لیکن از فضل خدای بی همتای آرزو دارم که اگر کشتی جانم از سیل اجل بر کنار سلامت
رسید بار دیگر بزلال وصال آتش مهاجرت را منطفی سوداگر چون حرف جدائی گوش کرد به

بیقراری در افتاد و ناله و زاری آغاز کرده گفت این چه نغمهٔ دل خراش است که می سرائی
و این چه مژدهٔ جانکاه است که بیان میفرمائی حالا تا که زنده ام از تو جدا نمی توانم شد مادامی
که جان ماند پیوند الفت قطع و اختیار مفارقت نمی توانم کرد از فراق تلخ مگو سخن
هر چه خواهی بکن ولیکن آن مکن نه چون از اسباب اموال دنیاوی آنقدر که بتحریر و شمار در نیاید
موجود دارم و فرزندی بعد رحلتم که وارث اموال باشد موجود نیست میخواهم که هر گاه ازین سرای
فانی بجنت سفر عالم نورانی بربندم لوازم تجهیز و تکفین من بجا آری و وارث تمامی مال و متاع
بوده بضبط و تصرف آن بپردازی آن عاقله باقبال این معنی راضی نشد سر انکار در جنبانید بعد
مکالمه و مباحثه بسیار شوهر بران قرار داد آن عاقله بعزیمت سفر بپرداخت و تا دم زندگی
دامن از صحبت او در نچید و بعد چندی دختر وزیر و مرد شوهر عازم ولایت روم شدند
و چون قطع مسافت بعید نموده یک منزل نزدیکی دار السلطنت روم رسیدند دختر وزیر از
شوهر اجازت طلبیده هنگام شب بخانهٔ خود در آمد و پیش پدر رفته تمامی سرگذشت از رسیدن
بدیار شوهر و شکست دوست و دیدن جوانان محبوس بخواری و ذلت و نگاهداشتن شان با وفا
بعزت و حرمت و تحریک سلسلهٔ دوستی با مرد شوهر و از مروت کیش همراه آوردنش بهمراهی خود
مفصلا شرح نمود و گفت که روز دیگر نزد او خواهم رفت و همراه شوهر خواهم بود اما مصلحت
آن است که بخدمت فرمانروائی معروض داری که شوهر دارای که بعلیای ایلچیها را از صعوبت صحرانوردی

طاقت

طاقت حرکت نمانده بود و اتفاقاً بسخن او نه نموده میل داخل شدن شهر نمودم آن
شخص در آن حین خاتمی بمن بخشید و گفت که هرگاه درون شهر رفته بچارسوی بازار
رسی مرد سفید ریشی مشابه بصورت ما مقابل تو خواهد بود باید که این انگشتری باو نمائی
و هر چه بفرماید بعمل آری من از آن شخص گرفته فاتحه خیر خواندم و درون شهر رفتم دیدم که
شهر در کمال زیبت و زینت و صفا و لطافت آراسته است و مردان و زنان در دکاکین
خود نشسته بشرب باده و نقل و کباب مشغول اند و مرد را با مرد و زن را با زن بازار بیع
و شری گرم است اهل بازار مرا بچشم تعجب دیده یکی بدیگری مینمودند در میان چارسوی
بازار شخصی سفید ریشی بصورت همان مردی که هنگام داخل شدن بدروازه رسم مروت بجا
آورده بود بنظر در آمد پیش او رفته سلام نمودم گفت ای عزیز ظاهراً برادرم که گردش بخت بلند
با تو دوچار گشته گفتم امر بعجبت آن بزرگوار که راهنمای ام از در آمدن شهر خنده اند
منع ساخت قبول نکردم بنابر آن انگشتری یعنی الطریق نشان برای تو فرستاده است آن شخص
بمجرد دیدن انگشتری مرا بخانه خود برد و در جایی که از تماشای سبزه و ریحان و گلهای شگفته
و خندان آن انموذج بهار جنان بود دلنشینه اسباب عیش و مواد عشرت مهیا ساخت
و از رویداد احوال استفسار نمود و بعد اطلاع بر خیره حالات تاسف گفت آنهمه محن
و نعمت روزگار که در ادینه سلف داد و ثنت تو کرده بهزار مرتبه بهتر از آن بود

که حالا بپای خود در دم بلای این شهر افتادی گفتم ای عزیز مهربان خدا را رسم این
شهر مرا آگاه کن که باعث امتناع تو برادر بزرگوار در آمدن چیست فرمود که ای ساده
مرد در این شهر تمامی قوم کفار میباشند چون غریبی وارد این معموره نماید هیچکس میلی
بدو نمیکند و راه بخانه خود نمیدهد مامنهیان خبر اندیش بعرض پادشاه میرسانند در بتخانه بتی
مرصع بجواهر که شیطانی آدم فریب درو میباشد هرگاه الغریب بیچاره حسب الطلب
پادشاه رو بروی بت حاضر شود شیطان نام و نسب او را ظاهر میسازد و طریق دین
و آئین همین به بیان می در آورد و پادشاه برای نیایش و پرستش بت بدان عزیز
ارشاد می‌نماید و اگر غریبی خواهد که بی اجازت سلطان از این شهر بیرون رود اصلاً صورت
نمی‌بندد زیرا که هنگام برآمدن از شهر اعضای ناپاک او بحدی دراز میگردد که براه نمی‌تواند رفت
اگر کسی اراده کدخدائی داشته باشد بوقت سجده در پیش بت عرض مطلب خود نماید البته بمقصود
فایز می‌شود و آن وقت از استماع این سخن برادران را که از شومی نفاق آنها گرفتار انواع بلیه
و آزار کرده بودند بدعای یاد کردم و با تلبیسات نیاز آن مرد متفق معین خود ساختم گفت ای
عزیز بجهت رفع کدورت خاطر و رفع اندوه پنهانی برای تو تجویز کرده ام باید که فردا هرگاه ترا
در پیش بت می‌برند دختر وزیر را که پانزده ساله و در حسن و جمال بی‌مثال است خواستگاری نمائی
که همان وقت کامیاب مطلب خواهی گردید چون روز دیگر شد علی الصباح بفرموده آن مرد بامروت

غسل کف

غسل نموده کسوت لطیف پوشیدم و بر مرکبی سوار شده همراه وی در بتخانه رفتم دیدم
که خلقی کثیر از صغیر و کبیر در آنجا فراهم آمده و پسران نازنین جادو ادا و دختران پری پیکر حور لقا
صف در صف استاده و پادشاه و امیر بدو زانوی آداب نزدیک بت نشسته گوش
بر آواز ارشاد فرا داشته گردن تسلیم و انقیاد پیش نهاده من نیز در باطن رجوع بخدای
کارسازی و نگاه برسم نازنین بجا آوردم و بتواضع دست برهمن بت پرست و پادشاه
را بوسه دادم برهمن گرفته بر خواهش دختر وزیر با وی تقریر نمودم فرمانروا از برهمن نام
دلستانم پرسید برهمن گفت که این عزیز پری پا امشب بزیارت بت آمده میل مناکحت
دختر وزیر بهم رسانیده میخواهد که وسیله داخل غلامان شاهی گردد پادشاه سر قبول در جنبانید
و برهمن در ساعت رشته سیاه در گردنم انداخته بفرمود تا سجده نیاز بتقدیم رسانم و او نیز با خود
حرفی چند بخواند ناگاه صدای از بطن بت برآمد که ای خواجه تو را ده خوشی در اینجا وارد شدی
حالا امیدوار عنایات بی غایات ما باش از اصغای این نغمه جمیع مردم سر بسجده سودند و ندای
صدقنا بلند ساختند و تمام روز در بتکده گذرانیدم وقت شام فرمانروا و برهمن بخانه
وزیر متوجه شدند و دختر بزیب و زینت تمام بهفت کرده و باهم بخبار نکین نموده عقد
مناکحت بستند بعد از آن پادشاه بدولت سرای سلطانی توجه فرموده و من با خلوتی
نازنین ماه رخسار شب را بکامرانی و عشرت بروز آوردم تا مدت یک سال در آنجا اتفاق

استقامت افتاد و نازنین حامله گردید چون مدت موعود سپری شد در روز از
دو روزه لزا صعب کشیده و جگر گوشه اش در رحم فوت گردید بعد سه روز آن حور
لقا از شیر مغاک ظلمانی به نورانی سرای جاودانی رحلت نمود مرا ازین واقعه فراوان
غم و غصه بدل راه یافت و ناله و زاری بسیار کشیدم درهمین اثنا زنان از دحام تمام
نموده سرش بر سرش زده می نشستند دار افراط و تکرار این غیرت دست از جان
شسته آماده هلاک گردیدم ناگاه شخصی از غضب دست بگریبانم زده بسوی
خود کشید چون بروش نظر کردم همان نیکمرد بود که بمعاونت تعلیم او بدولت وصال دختر
وزیر کامیاب گردیده بود از من پرسید که نوحه بچه سبب میکنی گفتم نمیدانی که نازنین حور لقا
دختر شید نژاد بخلوتگاه عدم شتافته و مرا در فراق او عیش زندگی منغص شده فرمود که ای
ساده مرد در اول روز دخول شهر که از ما ممتنع نشدی حالا نوحه و زاری بچه فایده و بد بلکه
منتظر مرگ و محترمه هلاک خود باش القصه مرا عنقریب دیگر بردند فرمانروا از آنجا تشریف آورده
اجازت داد تا ارکان دولت و اعیان خلافت تمامی و اسباب و اثاثه از خانه ام برآوردند
و تقیمت ارزانی فروخته زر نقد جمع ساختند و جواهر گران بها خریده در صندوقی بنهادند
و کباب و مرغ و نانهای داغ و فواکه خشک و تر و سبوهای آب مهیا ساختند مرا بر کرسی
سوار کردند بر همان و صندوق جواهر و ذخیره اطعمه و اشربه بهمراه گرفته و تابوت دختر
وزیر

و وزیر را بر داشته برسم و آئین خود تا قوس زنان و ترانه گویان روانه شدند
و خلقی انبوه در پی می آمدند تا بدروازهٔ شهر رسیدیم و آن شخص عجمی که روز اول بدروازه
در خورده بود و چار گشته زاری کنان نزدیک آمده گفت که ای نادان اگر گوهر اندرز
پدر مرا بعد از وقت بگوش خود جا میدادی هرگز بدین گرداب بلا نمی افتادی چو مرا دران
که خبر از حال خود نبود لب بجواب آشنا نشد تا بپای حصاری مقفل که بیشتر در حوالی آن شهر
بنظر آمده بود عبور نمودیم و برهمنی کلیدی از کیسه برداشته قفل درش بکشاد
و صد کس دیگر بقوت بازوی در آنرا باز کردند و مرا درون حصار نشانده صندوقچه جواهر
و ذخیرهٔ طعام و آب در پیش گذاشتند و در رو بروی برهمن نزدیک آمده گفت که ای
عزیز کار بر دار از آن قضا و قدرت قامت هرکسی را خلعت هستی بپا راسته‌اند عاقبت
گریبان حیاتش بمقراض هستی خاک خسته گفته خیاط روزگار ببالای مجلس بپیراهنی دوخت
که آنرا قبا نکرده حالا از داغ زن و فرزندت ازین عالم انتقال نموده اجسام آنها و تمامی
اموال و اذوقه چهل روزه که ملک تست بتو سپارم از شنیدن این سخن بر آشفتم و خواستم
که جواب او سخت و درشت بگویم آن مرد عجمی پیش آمده بزبان عجم گفت که خاموش باش
و رجوع بکارستان حقیقی که چاره پرداز بیچارگان است کن و اگر لب بپاسخ خواهی گشود
ترا آتش بی رحمی خواهند سوخت القصه مرا درون حصار گذاشته قفل بر در داده و

تمامی خلایق بخانهٔ خود مراجعت کردند و سگ یار وفادار آن وقت ترک رفاقت
نکرد و چون نصفی از روز گذشت از تاب آفتاب بیتاب گردیدم و اثری از سایه
پیدا نبود هر چند چپ و راست نگاه کردم غیر صنادیق جواهر و نعش کشتگان و
استخوانهای پوسیده مردگان و طایران مردارخوار چیزی بنظر نیامد به بیطاقتی از جای
خود میخواستم که چون پناهی و سایه گاهی که موجب حرارت گرما رفع تواند شد یافته نشد
ناچار صندوقها ترتیبی در پای دیوار حصار بالای یکدیگر کردم هر چند که سایه از آن بر زمین
افتاد روز را در پناه آن سایه از حدت گرما محفوظ میماندم و شبها به بالای صنادیق
خواب میکردم و روزنی در پای دیواری بمقدار دهن از ولدات ساخته بودم که بوسیله
آب گرم از آن بیرون حصار میرسید للقصه چهل روز بدان آب و طعام گذرانیدم
و چون آذوقه بآخر رسید التجا بجناب واهب بی منت نموده منتظر لطیفه غیبی بودم که شور
و غوغای مردم بلند شد خود را در پس صندوقی پنهان کردم و مردمان در حصار را
گشاده لاشه شخص بیرون بکشیدند و [پیر زنی] با صندوق جواهر و آذوقه بدرون داخل
گردید و مردم دروازه را بطور معهود بربسته رفتند بخاطرم رسید اگر عجوزه را بر خاک
هلاک اندازم چند روز بدین آذوقه سرمایه زندگی حاصل میتواند شد پس صندوقی از زمین
برداشته بر سرش زدم که جانش از تن مفارقت کرد و آذوقه او را ذخیره حیات خود
ساختم

ساختم هنوز آذوقه با تمام نرسیده بود که خدای رازق العباد بدستورش نعمت غیر مترقب از خوان
غیب عطا فرمودند و مدت پنجاه بدین ترتیب و سپری گشت روزی غوغای عظیم مسموع شد پنداشتم
که کاروانی فوت شده باشد و آذوقه بسیار بدست خواهد آمد درین اثنا در دروازه حصار واشد
دختری نازنین حورنژاد سن چهارده سالگی با صندوقهای جواهر و آذوقه بسیار همراه تابوتی
بدرون در آمد و مردمان قفل بر در زده بخانه خودها رفتند مرا که چشم بر جمال دلفریب نازنین
افتادم عاشق و شیدای او گشتم و نازنین بمجرد دیدن و چار گشتن و شنیدن غوغای سگ نعره بزد
و بیخود افتاد او را در بر گرفته بسایه دیواری رسانیدم و آبی بر رویش بزدم تا بهوش آمد
و باز هراسان شد از من گریخت من بنظر آنکه عاقبت از حد حصار بیرون نخواهد گذاشت
رشته او را آزاد دادم و بعد چندی آن وحشی بنا و قدم بصحرای استیناس نهاده بفاصله
دور بهم نشست و بوقت طعام خوردن سگ را لقمه می انداخت آخر الامر وحشتش بکلی
زایل شد روزی او را مشغول خوردن ندیده استفسار حالش کردم گفت که دختر
وکیل پادشاه این شهرم پدرم بپسر عم خود نامزد کرده بود که در شب زفاف شوهرم از قولنج
ازین جهان گذران درگذشت این بگفت احوال من نمود تمامی واقعات رویداد بیان
ساخته گفتم که حالا خدا تعالی بر بیکسی و تنهایی ما رحمی آورده درین حریم اندوه و غم مرا مونس
و همدم گردانید بهتر آن است که بقیه عمر مستعار بمقاربت و مصاحبت یکدیگر بگذرانیم القصه

و استفسار

بعد روزی چند نازنین حور تمثال را بشرف اسلام مشرف کرده بنکاح خود درآوردم و پس از
مدتی پسری از او متولد شده و اکثر اوقات جواهر زواهر از صنادیق برآورده برای رفع
کدورت ملاحظه میکردم و هرچه خوب و پسند در نظر می آمد علحده می داشتم و آن پسر بعمر دو
ساله رسید با سنگ پاره های ملاعبه می نمود روزی از بودن آنجا دل تنگ شده بنازنین
ظاهر ساختم که نمیدانم کدام وقت ازین زندان خانه بلکه بی مخلصی خواهم یافت و کی ازین غمکده
تنهائی به انجمن جمعیت خواهم پیوست نازنین جواب داد که بفضل مسبب الاسباب
هنگام موعود عقد این کار فروبسته خواهد گشود در حین معهود صورت رهائی غمخانه تنهائی
رو خواهد نمود خاطرم را از غایت تنگی و الام زندگی رقت در گرفت دو دیده پر آب
گشت آنگاه از جای خود برخاسته میخهای آهنی از تخته های تابوت برآوردم و بضرب
سنگ و میخ روزن دیوار حصار که آب از آن جاری بود گشاده میکردم تا در عرصه سه
سال سوراخی که زدم از آن تواند گذشت گردید درین عرصه نازنین بار دیگر حامله گشت
و چندی بنابر اتفاق توقف افتاد بعد از آن پسر دیگر تولد یافت شبی جواهر نفیسه و ارزان
ها در کیسه حمایل ساختم و طفلان را بر دوش و در آغوش چنانکه مرغ مقید بیرون از قفس آید
از آن حصار بیرون آمدم و بعد رفع خفقان آنی راه صحرانوردی پیش گرفتم تا یکماه و می
از قطع مسافت و بیابان نوردی نیاسوده از سبزه و برگ درختان غذا میکردم و سگ گرسنه

بدنبال ماهی شتافت ناگاه شهری عظیم از دور نمایان گشت و مردم آنمرز و بوم که مارا بدان
حالت میدیدند متنفر و متنکر شده از پیش میرمیدند لاچار بسواد شهری موی سر و ناخن
دست و پا را تراشیده در آبجوی گرد راه از چهره و تن فرو شسته داخل شهر گردیدم
روز دیگر علی الصباح از بازار پارچه خریده لباس برای خود و نازنین و طفلان درست
ساختم و چند قطعه جواهر فروخته منزلی عالی و خوشنوا خریدم و دو دکان تجارت آراسته
غلامان و کنیزکان فراهم آورده فراوان اسباب و متاع سوداگری ذخیره نهادم روزگار
بکمال شادمانی گذرانیدم و دمبدم سجده شکر الهی بجا می آوردم روزی در منظر مشرق
بدریا نشسته نگاه تماشا بهر طرف میکشادم ناگاه دو شخص از دور نمایان شدند
من احتمال برادران نموده طلبیدن خواستم پس با معائنه صورت آنان به هیئت و شکل برادران
بی رحم منظر درآمد مردمان فرستاده آن هر دو عفریت منش را پیش خود طلبیدم و گفتم
ای ناخدا ترسان بی آزرم اندیشه بدی با برادر نیکی در کدام ملت جایز است و ظهور
عداوت بمکافات عنایات بکدام مذهب روا الحق این بیت به بیوفائی ابنای زمان
راست گفته اند من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم ع او در آن غم که چنان برکند
ازبنیادم یکبارگی هر دو گلیا و بگریه درآمده سر بر پای ما نهاده در آن وقت
اثر رحم و عطوفت برادری در دلم پدید آمد سر آنها از قدم برداشته در بر گرفتم

دکسوت لطیف پوشیده بمکانی علیحده بهمسایگی خویش برای آنها مقرر ساختم مدت
سه سال بدین صورت منقضی گشت روزی بدعوت از نشانی رفته بودم این بدو
دیو سرشتان بی محابا بخانه ام داخل شدند نازنین از بیم و هراس آنها بحجره خزیده در
محکم بست و این ناپاک طینتان هر دو طفل را بر داشته گفتند که اگر تن برضای ما میدهی
طفلانرا زنده میگذاریم والا اینک خون آنها میریزیم نازنین پاس ناموس و عصمت
خود منظور داشته دست از جان فرزندان شست و اصلاً گوش بر گفته این سخت جانان
نکرد عاقبت جلاد منشان هر دو طفل بیگناه را گردن زدند نازنین از دیدن این
واقعه سر سنگ زده خود را هلاک ساخت درین اثنا بخانه امده و از کشتن طفلان
و جان دادن نازنین آتش غضب در سینه مشتعل شد و بیش ازین طاقت
تحمل و بیرحمی و جفای آنها نماند لاچار بغلامان امر کردم که هر دو را دستگیر ساختند لیکن از بس
رحم دلی به قصاص طفلان راضی نشده از سر خون آنها در گذشتم و ازان باز در قفس آهنی
نگاه داشته جواهر قیمتی که لذ درون حصار آورده بودم بگردن سگ باوفادهم
بستم و تا حال اخفای این گذشت هر وخت با هیچ متنفسی ننمودم و بیش ازین بهر
شهر و دیار که اتفاق عبور میشد بوقت پرسش و تفتیش این ماجرا زبان بغیبت
برادران ما بوده میلغی الطرق جریانه بحاکم آن شهر میدادم لیکن این مرتبه بسبب
رفاقت

۳

رفاقت این جوان زیبا صورت بزمین بوسی جناب سلطانی مستفیض گردید تماشائی گذشت

بی کم و کاست معروض داشتم و چون تاجر بعد تقریر این قصه کسی نماند و بر حسن و مروت

و فتوت او آفرین ها گفته بولد و منتسب آن جوان زیبا پرسیدم گفت که دختر وزیر

جناب عالی ام در حینیکه وزیر بتهمت دروغ گوئی متهم شده معاتب و محبوس

بمکافات گردید از آنجاکه فرزندی بجز من در خانه اش نبود داعیه استخلاص او بر ذمه همت

خود لازم و واجب انگاشتم و قدم براه نبرد نهاده این مرد را بملازمت بندگان بکشور

فایز گردانیدیم الحمد لله که شاهد مقال مرا پیرایه صدق یافت و گوهر سخنش از کلید کذب

مبرا بوده فروغ راستی در داده تاجر چون این سخن از زبان دختر وزیر شنید آه جان

سوز بر کشیده و از هوش برفت هرگاه که بخود آمد گفت هیهات رنجیکه بردم بیفایده

افتاد و سعی که کردم نتیجه نداد چه در آخر زندگانی تحمل ارتکاب شدائد سفر نموده خود

را بدین مسافت دور دست رسانیدم به توقع اسرار پنهانی بر داد از روی کاری برداشته

حیرت اندوز اید گردیدم که عاقبت بکام دل مقصود دل نپیوستم فرمودم مقصود تو چیست

گفت که فرزندی نداشتم میخواستم که این جوان را بفرزندی برگزینم افسوس که دلم به تمنای

خود نرسید خار حیرت تا قیامت در پای خلیدم مرا از بیتابی تاجر دل بدر دادند نزد خویش

خواندم و خاطر افسرده اش را بنوید پیوند دختر وزیر شگفته و خرم ختم فرمان دادم که

توضیح

قفس مهجوران احوال تا آخر فرمودند دختر وزیر را بجرم سزا رسانیدم و وزیر را خلعت
و اسب ارزانی داشتم و باعزاز و امتیاز تمام به پیشگاه سریر سلطنت حاضر آوردند و نگاه
منصب وزارت او بدستور سابق بحال داشتم و دخترش را با او در عقد نکاح بستم
بعد مدتی دو پسر و یک دختر از و متولد شدند که درین زمان یکی از آن پسران بخطاب
ملک التجار مشهور روزگار است و دیگری بشرف خدمت و بندگی ما سرفرازی
دارد مطلب از ایراد این داستان آنست که چون بر حقیقت سرگذشت سه درویش
اطلاع دست داده میخواهم که ماجرای رفیق چهارمین بگوش دل شنوم لازمه بی تکلف
و توهم چنانکه در مکان مزارستان گرم سخن سنجی بودند درینجاهم بزم تکلم و سخن پردازی
آراسته گردانند که از خود جدا نه پندارند حقیقت قصه درویش چهارم و درویش چهارم
باستماع سخن پادشاه خاطر از همه پرداخته صفحه رنگین این سرگذشت غریبه را بدین رنگ
منقش بیان موشح مرتسم ساخت که پدر بنده علم خدیوی در ولایت چین می افراشت
بجز من فرزندی دیگرش نبود چون عمرم به پنج سالگی رسید پدرم از دار الفنا بعالم بقا خرامید
و در حالت نزاع برادر کلان را وصیت کرده بود که بعد وفات او نظر مرحمت بپسر او دوخته هرگاه
در کامرانی و آفاقت ظاهر شود دختر خود را بحباله نکاحم در آورده انتظام مهمات شاهی بکف
اقتدارم بگذارد و خود در کنج عزلت بعبادت آفریدگار مشغول گردد که دنیا جای عبادت

و غفلت نیست

و منزلت با احتمال تن آسانی و عشرت و عمر بدین واسطه بنای سلطنت این دودمان
مؤسس و نامدار خواهد ماند و حق بمرکز قرار خواهد گرفت عمو چون متمکن سریر خلافت
گردید سوای ریاست و فرمانروائی مانوس طبیعت او شد وصیت برادر از دل
فراموش ساخت مرا اندرون حرم نگاه داشته اجازت بیرون آمدن نمیداد و من تا چهارده
سالگی با دختران پری پیکر ماه سیما به بازی مشغول می بودم و هر لحظه از نام زد
شدن دختر عم با من امر وصیت پدر بگوش من رسید فراوان خوش و خرم شدم
مرا دایه زاده بود از قوم حبش مبارک نام که از عهده پدر معتمد کاردان و محرم اسرار
نهان بود گاه گاه بی اطلاع خدمه حرم نزد او میرفتم و او لوازم ترحم و دلداری مرعی داشته
از دیده حالم خبری میخورد روزی یکی از خادمان حرم دست طپانچه بروی من برداشت
از تیغی رنجیده شدم آب غیرت در چشم گردانیده پیش دایه زاد رفتم او برین حقیقت
وقوف یافته مرا بخدمت عم که بر اورنگ شاهی نشسته بود فایز ساخت باامید آنکه شاید
چون مرا هوشیار و قابل السلطنت ببیند بموجب وصیت برادر بعمل آرد عمو بمجرد نظر
کردن اظهار شفقت نمود مرا در کنار عطوفت کشید و سر و روی بوسیده بتوقیر عزت
مرا در برابر خود نشانیده گفت که اگر برادرزاده رغبت نکاح دارد اصلح و انسب
که دخترش را بدو نامزد می سازم و شاهد مقصود در کنارش می نهم کس را امر کردند

[illegible]

منجمان حاضر شدند بنا بر شادی طوطی اسطرلاب اندکی به پیش نهاد و صعود و هبوط کواکب
بنظر تدقیق در آورده معروض داشتند که از آثار فلکی ناچار آنچه بخیال مفهوم میشود که بعد
چهار سال و نه ماه برای شادی شهزادگی ساعتی مسعود و زمان محمود اختیار فرمودن
مبارک وار آمده است بعد از آن عمو مبارک گفت که تا رسیدن عنفوان شباب برادرزاده را
در حرم سرا نگاه داشته منتظر باشی که بوقت موعود جشن شادی بخوبی جلوه ظهور خواهد
گرفت و دایه زاده از خدمت پادشاه رخصت شده مرا بحرم سرا رسانید بعد چندی
چون از نو بر آمده نزد مبارک رفتم بمجرد دو چار شدن اشک از دیده اش روان
گشت و باستفسار مبالغه تمام زبانی او ظاهر شد که چون من در بار عام بحضور عمم رفتم
امرا و وزرای قدیم الخدمت مرا قابل ریاست و فرمان روائی تصور نموده با هم درین
باب مشورت کردند پادشاه از تمیمی آگاه گشته مبارک را طلبیده داشته اشارت
بدفع و قتل ما کرد از آن باز دایه زاده غمخوار به بیم آنکه مبادا بعد مقتول ساختن من
بیگناه را هلاک سازد قرین اضطراب و بی تابی از ین سخن آه سرد از گلو و اشک
از چشم دیده بر آمد مبارک درین حال دست شفقت بر سرم گذاشت و گفت
که عروه و نغائی جگر آنکه مگذار و پای همت در جاده استقلال استوار داشته تدبیری
که اندیشیده ام بعمل آر شاید که بهر این کار ساز از ین بلیه جانکاه رهائی یابی و بر ملک

(margin: نموده ام پس)
(margin: بکرم)

و مال

و مال موروثی رکاب همایونی پس مراد در محلی که پدرم استقامت داشت رسانید
درون منزل کرسی دیدم که پدر بزرگوار بالای او زینت جلوس میفرمود بگفته مبارک
کرسی را از آن مکان برگرفته فرش از زمینش برداشتم آنگاه مبارک قدری از زمین
بکاوید دری مقفل بر زمین پیدا شد مبارک کلید از کیسه برآورده بمن داد که قفل را
بگشادم و درون آن پایه‌های نردبانه نمودار گشت دایه زاده خود در ته آن فرو
رفت و مرا نیز بخواند نردبان و مراتب درونش رفتم دیدم که چهار صفه بکمال زینت و زیب
ترتیب یافته و در هر صفه ده عدد خم پر از اشرفی زنجیر طلا آویخته و بالای خم خشت
زرین گذاشته بر آن خشت میمون طلسم از زبرجد تعبیه [illegible] است و دهنه خم بدین دستور
که رقم یافت بایست از تصویر میمون آراسته بودند و یک سر خم بی نقش و تصویر میمون
بود و حوضی مملو بجواهر و زواهر در میان صفه‌ها موجه نور میزد از مبارک پرسیدم
که در آن [illegible] اینجا حاصل چیست و تأسیس اینجا نه بترتیب اشکال بوزینه بر سر خمها از بهر چیست
که پدر تو در عنفوان شباب با ملک صادق اخته رابطه اخلاص متحقق داشت و بعد بر سبیل تحفه
از قسم عطریات روح افزا و شمایم روان آسا همراه گرفته بخدمتش میشتافت و هنگام رخصت
ملک صادق اخته یک میمون طلسم زبرجد با دعا میکرد که در این صفه‌ها بالای خمی پر از
اشرفی بنگاه میداشت چون سالها بر این منوال بگذشت توی از فرمانروا سبب آوردن

میمون بجان دفاینه که از دو منظور باشد استفسار نمودم فرمود اگرچه این راز نهفتنی است
اما بتو میگویم بدانکه میمون ها که در نگارخانه نگاه داشته شده هزار جن تابع هریکی آز ایشانست
و هرگاه چهل میمون یکجا مجتمع خواهند شد جنیان محکوم امر بوده کارهای دشوار آسانی سرانجام
خواهند داد چنانکه سی و نه سال بدین طریق سپری شد و در سال چهلم پادشاه را پیمانه حیات
برگشت حالا مصلحت چنان می بینیم که ترا بخدمت ملک صادق به برهم غالبیکه نظر بر اخلاص
پدر میمون چهلم بتو رعایت سازد تا بدان وسیله بر سر فرماندهی پدر تمکین یابی و اگر
خدانخواسته این معنی صورت نه بندد دیگر رهائی از زندان هلاک متصور نیست پس مرا بحرم سرا
فرستاده خود تحایف و هدایای غریبه مهیا ساخته روزی در وقت خلوت بعرض عم رسانید
که اگر فرمان شود برادرزاده ات را که خیالات فاسده در دل خود مضمر دارد به بیابانی
برده ازین عالم در گذرانم و خاطر پادشاه را از فکر او بپردازم عم این سخن را پسندیده سر
قبول در جنبانید و دایه زاده و زنگی مرا با تحف و هدایا همراه گرفته راه ولایت زنگ پیش گرفت
بعد قطع مسافتی کلیماه بجای عبور کردیم که نور چراغان بهر طرف فروزان بود مبارک گفت
الحمدلله که برهبری بخت بیدار بمنزل مقصود فائز گشتیم و بعد رفته جناب آلیمیسا لماً
بلبنگر جنایت پیوستم برسیدم که در چشم من بجز نور چراغان دیگر هیچ محسوس نمی شود تو این سخن محسوس
از کجا میگوئی مبارک فی الحال میلی از توتیای سلیمانی در چشمانم کشیده و عالمی بنظر درآمد

کم دیدم

که مردمانش بظاهر آراسته و خوش روی بودند و نای با منزل گوسپند داشتند جمیع
از اثمیان مبارک را دیده طرح بازوی مطایبه افکندند ما بر در بارگاه ملک صادق
گذر کردیم و مهمینان خبر رسانیدند ما را با مبارک بپایه سریر شاهی حاضر گردانیدند دیدیم که
ملک صادق تاجی مرصع بر سر و خلعت جبارفت در بر بالای تختی به تمکین و عظمت
تمام جلوس نموده و امرایان عالیشان و علمای و فضلای بلاغت بنیان بر کرسی‌های مرصع بپایه
و منزلت خود نشسته اند چون مراتب سلام بجا آوردم حکم نشستن کرد و طعام طلبید پس
از فراغ طعام مبارک را نزدیکتر خوانده پرسش احوال نمود مبارک تمامی سرگذشت به بیان
در آورده معروض داشت که حالا این بلبیس از چنگال تظلم بدر جسته بدین درگاه که ملاذ الامان
مظلومان است رسیده امیدوار است که بدستور پدر بعطای انعام میمونی که در سال چهلم
باقی مانده مورد نوازش گردد ملک صادق تاملی نموده نوازش فرمود که پدر این بنیم نقش
بندگی در جناب درست داشت و حسب خدمت او بسیار راضی بودیم الحال که پسرش
از خود شب و روز نباهی آورده است میخواهم که اعانتی و انعامی زیاده از پدر در حق او
مبذول دارم به تعهد خدمتی امتحان نقد عقیدت او می‌نمایم اگر از اعتقادش سکه
صداقت و اخلاص تمام عیار برآمد آرزوئیش مالامال گوهر آمال خواهم کرد و الا در صورت ظهور
خیانت در همه[۲] گرفتار بلای عظمی خواهند گشت که اصلاً رهائی از آن ممکن نباشد دایه زاده

[۲] بپید یانتی

از نهفتی خویش نشت عرض نمود که این بلقیس باقدام امر به مامور خواهد بود از اقبال شاهی لقب قرار

ثبت و درستی استقلال بجا خواهد آورد ملک تصویری بدستم داد و گفت که صاحب این تصویر را

بپیش من حاضر کنی و بجلدوی این خدمت امیدوار فراوان عنایت و حصول مطالب باشی که چشم بر ان

تصویر افتاد تیر عشقش طایر عشقش در سینه ام پرواز نمود اما بپاس ادب پادشاهی سررشته

هوش از دست نداده مرخص گردیدم و قدم که طریق سیاحت گذاشته هفت ماه در اقصای جهان گردیدم

و نشانی از صاحب تصویر پیدا نگشت روزی گذارم بشهری افتاد که جمیع مردمان بخانه اراد

و تندکار آتشهای آهنی اشتغال داشتند و گدای نابینا کاسه و نیزه در دست گرفته

میکردید و بهر کس بذل خیرات و حسنات بحال او نمیکرد در ابرته حالیه نابینا رحم آمد یک دینار زر باو دادم

نابینا گفت که ای جوان خدای خیرای خیر دهاد و از سخاوت و جوانمردی تو معلوم شد که درین

شهر وارد شده گفتم راست میگوئی و مدت هفت سال است که بتمنای حصول مطلبی سر

در اطراف عالم نهاده ام و هنوز بمنزل مقصود نبرده نابینا بسوی خانه راهی گردید من نیز در

عقبش روان شدم تا بعمارتی رفیع و وسیع همراه نابینا داخل گشتم که مکانات عالیش

از عدم تعمیر حربی عظیم رسیده جابجا شکسته و ریخته بود بمجرد قدم گذاشتن درون عمارت

رایحه مراد مشام جانرا معطر ساخت یقین دانستم که شاهد مطلوب که مدتها در آرزو و طلبش

بار از سر بخت شناختم درین خانه بجلوه ظهور درآمد دیگی بهیوی جا و جانش گرد اطراف

گلشن عالم گردیده ام نسیم مراد شگفتگی پذیرد بس نابینا عصا زنان بمکانی که در ته زمین
ترتیب یافته بود رفت و من بیرون درش سراپا گوش نموده بی حس و حرکت
بایستادم ناگاه آواز دختری شنیدم که میگفت ای پدر چرا امروز بعجلت معاودت
نمودی نابینا گفت که بفضل خدای جوانی بر حال مهربان شده دیناری عطا فرموده پای
افلاس مرا از خلدب احتیاج برآورده چون از پارچه و نان بغایت درمانده بودم
باری چند روز خدایا حاجات آن بکر النش از آرزو نیاز مستغنی گردانیدم و آن جوان حاجتی
که در دل داشت حصول آنرا از ایزد کارساز مستدعی بودم باید که دست دعا دراز
کنی که تیر دعای مظلومان و ستم رسیدگان بیشتر بهدف اجابت رسد مرا از اصغای اینکلمات
نشاطی در دل درآمد و باراده آنکه چند درمی دیگر بایشان دهم درون خانه رفتم نازنینی که حسن
بی نظیرش پنجه خوبی از ماه می ربود و از بهار عارض گلرنگش صفحه نشانه صحن چمنستان می نمود
مشابه تصویر دلپذیر که ملک حاذق داده مشاهده افتاد بمجرد دوچار شدن نعره بیخودی
زده از پا درآمدم مبارک چون سایه دنبال ما بود سرم در کنار لطف کشیده بهوش آورد
و باعث بیطاقتی و آشفتگی پرسید از بسکه غریق لجه حیرت بودم لب بجواب نگشادم چشم
بر روی نازنین باز داشتم عشق آمد و دل از دست ما بربود سر عقل مبتلا برد آرام و قرار و صبر
و تمکین یکایک از دلم جدا جدا بر رو آن دلدار نازنین بانگ بر من زد که ای جوان پا از دایره حیا

بیرون شده و آب شرم از چشم میریزد که حیا گوهریست در خزانهٔ دانش و شرم آبیست بر رخ
مردان پس مردم را نشاید که بی ستر حجاب ناوک نظر بر روی کمان ابروان آید و زند و بی جلباب
حیا دیده بجمال ماه رویان برافروزد زنند مرا از حسن تقریرش پای عقل در گل ماند آغاز بیطاقتی
نموده گفتم آنکه بر دست دلم زلف پریشان انیست و آنچه گفته شد راز کس نهفتن انیست
معمهٔ تب هجران ست و تخم جانان نادر دزآنه عاقبت در پی جانان رو و از جان دست بدر
آنجا بر نابینا آواز مرا شناخته پیش طلبید و در کنار گرفت نازنین بگو نه حقوق گذشته و نابینا
بزبان لطف و مدارا استفسار احوال نمود من اظهار قصهٔ ملک صادق را مصلحت ندیده حرج
مطلب خود را بدین گونه بر صفحهٔ بیان انگاشتم که این بنده در زمانی که بر فرمانروائی آنجا جمع ست
روزی بازرگانی بحضور ما رسیده تصویری دلپذیر که در زینت و زیب بی نظیر بود بنظر
در آورد من از دل و جان عاشق و دل و خواهان و دیوانه او گشته آن صورت بجای
از بازرگان بخریدم و بجست و جوی صاحب آن تصویر چندانکه گرد عالم گردیدم هیچ جا
نشانی نیافتم مگر در این کاشانه چشم بجمال مطلوب منور شد و دیده بدیدار جانان روشنی
پذیرفت حالا چاره کارم بدست تست نابینا گفت ای جوان دختر یکه نظر قبول
تو در آمده مجمع بلاهای عظیم مرجع آشوب و فتن فخیم ست که بدانست هیچ کس اندیشه
و هالش بخاطر نمیتواند گذرانید پرسیدم که آن بلا چیست ناگاه قطرات اشک از چشمش

فرد بیت

صور آمیزش

فرو ریخت و بزبان تاسف آغاز سخن کرد که من از نسل اشراف و اکابر این شهرم
وقتیکه این دختر بخانه ام متولد شد و بحد بلوغ رسید آوازه حسن و خوبیش شهره عام گردید
و شریف و وضیع کمر بخواستگاریش بستند اتفاقا شمه از توصیف جمالش بسمع پادشاه
زاده این دیار رسیده و نادیده دل در هوای او بسته عاشق و طالب گشته از خواب
و خور درگذشت چون پدرش برین سر وقوف یافت مرا در خلوت طلبید فرمود
که شاه زاده در آرزوی مواصلت دختر تست که در تحقیق عفت تست از بس قرار و بیقرار
گردیده از انجاکه در عالم اتحاد نسوان را از پیوند مردان گزیر نیست قرین صواب آنست
که دختر پری پیکر خود را بشاه زاده گرامی اختر شرف ازدواج بخشی و بدین سبب
سترگ از اعیان و اقران افتخار جسته از مخصوصان بارگاه سلطنت و مخلصان درگاه
خلد نشست شوی من ازین سخن خوش و خورم شده گردن اطاعت و انقیاد پیش نهادم
دلبران ملک لوازم جشن طوی ترتیب یافت و در ساعت مسعود و زمان محمود علما و فضلا
مجتمع شده دختر را با ملک زاده عقد نکاح بر بستند ملک زاده چون در شب زفاف
خلوت از اغیار خالی یافت مستعد صحبتش گردید ناگاه صدای هولناک و غلغله جانکاه
از اندرون خلوت برخاست مردم بیرون چندانکه جهد کردند که در را مفتوح ساخته
در دفع آن بلا بکوشند صورت نه بست بعد از زمانی که شور و غوغا فرو نشست

خواصان درِ حرم سرا شکسته درون خلوت درآمدند ملک‌زاده را دیدند بر بستر
فنا خوابیده و دختر از بیخودی بر روی زمین غلطیده و کف بر زبان آورده چون پادشاه را
ازین واقعه خبر دادند از غم فرزند جامه ناشکیبائی بدرید و حکم بکشتن دختر فرمود درین
اثنا بار دیگر غلغله و آشوب دلکوب پدید شد پادشاه از حدوث این سانحه بجان خود هراسید
و دختر را از حرم برآورده از سر خونش درگذشت لیکن ملازمان سلطان و سکنه شهر کمر به بدخواهی
دختر بر بستند و پس از فراغ مراسم تعزیت ملک‌زاده بعرض پادشاه رسانیده چون آن جماعه
با آزاده خانواده نزدیک خانه ام رسیدند از در و دیوار کاشانه باران سنگ و خشت
بر سر آنها بارید و بخانه هر یکی از آن گروه نیز سنگها افتاد و آنجماعه از نزول این بلای قبیح اراده
ناصواب نموده بخانه خود بازگشتند و شبی پادشاه از غیب آوازی شنید که دست از دختر
دلپذیرش باز دارد و الا آفتی که پسرت را در گرفت نیز از در خصومت او خواهد نمود
همان عارضه صعب بر بدن پادشاه استیلا یافت لاجار فرمان داد که متعرض مزاحم احوال
دختر نشوند علما و فضلا و صلحا و حافظان و ذاکرین در خواندن قرآن و اسماء الهی مشغول بوده
برای سلامت و استدامت ذات پادشاه رجوع بجناب ایزد تعالی نمودند
از آن روز باز آن یار و آشنا و بیگانه دامن از مخالطت ما در چیدند و در اختلاط مواصلت بر روی
ما مسدود گردانیدند چنانکه می بینی سالها منقضی میگردد که درین کنج خانه با دختر

عمر بسر میبرم و بدر و یوزه گری چهل روزی بود که شکستگی و بدحالی قطع مراحل زندگانی
مینمایم روزی از دختر کیفیت این همه شورش و آشوب بپرسیدم گفت که در شب زفاف
هرگاه شاهزاده را هوای مباشرت در افتاد یکباری طوفان شور و غوغا بلند شد
و سقف حجره شکافته جمعی بدر رفتند و در آن تختی بجواهر ارجمند آلهه چون زیبائی بر آن نشسته بود بر زمین لذا
و در ساعت ملک زاده را بخوابگاه نیستی فرستاده و آنجوان تخت نشین دست برد و گم شده در آنجا از غایت رعب و هراس
فارغ از عقل و هوش گردیدم و خبری از حال خود و دیگری نداشتم و از عجائب هنگام داخل شدن
حجره نگاه کردم اگرچه از هیئت و ترکیب ایشان معلوم نداشتند اما پاهای ایشان
مانند پاهای گوسفندان بود القصه چون بعد وقوع این سانحه موحشه از مدتی طعامهای لذیذ نخورده
بودم و دختر با جهیزی نداشت الحمدلله که بهمین جود و سخاوت تو بحصول این احتیاج بهره
یاب گردیدم و اگرچه میخواهم که دختر را بنکاح تو در آرم لیکن باندیشه آنکه جان شیرین نیست
نمیتوانم درین امر برد آختن من هرچند طرفی زاری بسر کردم و مبالغه بحد افراط رسانیدم پیرمرد
اصلاً قبول نکرد و چون پرده شب درمیان افتاد از پیرمرد رخصت شده بکاروان سرا
آمدم مبارک از شادی وصول شاهد مطلوب گل گل شگفت و من در اندیشه دور و دراز
افتادم که الحمدلله که همیشه بعد از ارتکاب شداید و آلام سفر دیده بجمال بازآوردم حالا اگر
پیرمرد در رضا لحمت او با من مضایقه نماید شربت حیات در کام جان امرا تمام خواهد بود و در

صورتیکه پیرمرد دل فایز بنا ورد مبارک که معروف اتقیا و امر ملک صادق است چگونه

بانصال محبوب پیری تمثال اجازت خواهد داد و بر تقدیر که او نیز [اختیار] بدست گذارد و از آفت

و بلای جنبان رهائی یافتن مشکل است و اگر بهمین جهت شهر اتفاق توقف افتد و از بلای

جان سوز جنبان محفوظ مانم شاید حاسدان ملک را ازین صورت آگاه گردانند دیگر

غضب بجوش آید در آنوقت کشتی عافیت غرق گرداب آفت مصیبت گردد تا آنکه

بهمدرین خیالات شب بآخر رسیده روز دیگر لباسی زیبا برای نازنین طعام

لذیذ و میوه تر و خشک خریده بخدمت پیرمرد گذرانیدم پیرمرد طریق مهربانی

و شفقت مرعی داشته تبکرار حدیث گذشته پرداخت که ای جوان در

آرزوی دختر عبث جان خود را بر باد مده و دل را ازین سودا خالی کن که زنهار سودی

نبری و اصلا متمتع کامیاب نشوی گفتم ای مهربان مقتضای آنکه ....

دست طلب ندارم تا کام من بر آید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

مدتی است که دست از جان شسته و متاعب مصاعب سفر بر خود هموار کرده

قدم در طریق تجسس مطلوب نهاده ام و بر بیهری بخت و غلاوزی طالع نشانی

از محبوب مرغوب درین دو تنخانه یافته ام ممکن نیست که بی نیل مقصود قدم باز پس گذارم

و از چشمه سار امید بسته بجز انکار سخنی نه برآمد اتفاقا روزی بیماری صعب طاری شد

ومن

ومن در باب قبول ملتمس خود مبالغه از حد زیاده نمودم گفت که معلومم شد که تو در هوای دختر از جان سیر آمده
و هرگز پروای زندگی نداری و مرا به سبب بیماری مهلک امید زندگی منقطع گردیده اما امشب
با دختر در انجاح حاجت تو گفتگو نمایم در هر چه او هرگز بیند بران عمل کنم من ازین مژده دل نواز
شادان و فرحان بمسکن خویش معاودت نموده در انتظار طلوع صبح تمام شب دیده بخواب آشنا
نساختم و پگاه بخدمت پیرمرد رسیده رسم عیادت بجا آوردم فرمود که ای جوان شاد باش دختر
لخت جگر خود را با تو نامزد کردم و شما هر دو عزیز از جان را بحفظ و صیانت الهی سپردم لیکن توقع دارم
که تا که چند روز از حیات مستعارم باقی است درین خانه مسکنت گزیده بخبرگیری و تیمار حال ما متوجه
باشی و بعد رحلتم بتجهیز و تکفین بپردازی بعد ازان هر چه رای تو مقتضی گردد بعمل آری مرا ازین نوید سراپا امید غنچه دلم
چون گل بشگفت در ریاض باطن چمن چمن نضارت تازگی پذیرفت و کمر خدمت پیر ضعیف بر میان
جان بسته بهیچگونه از تیمار حالش مقصر نماندم بعد یک هفته پیرمرد ازین سرای فانی بعالم جاودانی رحلت نمود
بمجرد حدوث این واقعه بیمار که برقع بروی دختر فرو هشته بمکان مسکن ما رساند و زمانیکه از
امر تکفین و تدفین پیرمرد فراغ یافته بجای خویش رسیده اراده مصاحبت و مخالطت مطلوب نمودم مبارک
سخن از ملک صادق بر زبان رانده گفت که شکر خدای بهیچ حال تخت با وربوده طالعت سازگار
که پس از ارتکاب مصعوبات جانی و احتمال آفات ناگهانی بمنزل مقصود فایز شدی و بمراد دل
کامیاب گشتی حالا اگر خلف در ایفای وعده که با ملک صادق نموده بظهور خواهی رسانید ازین

٤ اقتضا

محن شاق مالایطاق که درین سفر پرخطر عاید حال گردید هیچ نتیجه نخواهی یافت و حاصلی بجز یاس
و نومیدی هیچ نتیجه نخواهی برداشت در آن وقت چهره ام از عرق حیا تر گشت و جوابی نداده
دست از دامن مواصلت نازنین باز کشیدم و شب در کنجی بگریه و زاری نشسته راز دل
و سوز سینه خود را بمبارک ظاهر ساختم گفت ای فرزند تیشه بلا بدست خود بر پای عمر مزن
و نهال زندگانی ترقیات از بیخ و بن بر مکن که در اندیشه خیانت درین امانت خواهی کرد
از ملک صادق جانب نخواهی شد بهتر است که نازنین را در پرده عصمت محفوظ برسانی
و هم از مستدعی این عطیه غیر مترقبه باشی که بعنایتش فایز مقصود شوی جا بعد مکالمه بسیار
از مغایرت و مصاحبت جانان احتراز کردم بگوشه رفتم و جام محرومی بی نقل لب شیرین نوش
کرده عمر گرامی را بکمال تلخی و ناکامی بسر میبردم و هرگاه از الفت باطنی از احوال ما خبری حسب
مبارک بزبان لطف و مدارا بتسلی و اطمینان خاطرش می پرداخت که در شهر بیگانه رسوم مناکحت
بجا آوردن متعذر می نماید همینکه ازینجا راهی شده بولایت خود میرسیم ملک زاده لوازم جشن
طوای شادی کتخدائی بتقدیم رسانیده بعزت و نشاط خواهد داد القصه روزی بمبارک
گفتم که میخواهی که همدرین شهر طرح اقامت بیفکنم و با نازنین عقد نکاح بسته بانتعاش
و کامرانی بسر دارایم و از ریاست ملک پدر و خواستن دختر عم درگذشته عمر در گوشه
خلوت بآسودگی و راحت بسر بریم مبارک جواب داد که ای پسر ازان مقالات

درگذر

درگذر زیرا که ملک صادق در روبده در انتظار دختر سپید کرده است و هرگز روا از
محبتش باز نخواهد بخشید مادا وقتیکه با از بنین بهم نشوی ملک از بعضی اطلاع یابد و در
پی قصد جان تو شتابد و بیک لحظه تمامی شهر را بخاک سیاه برابر سازد ولیکن چون ترا از عنت
نام بکهجیب دختر بهم رسیده است قدری از روغن بتو میدهم که هرگاه که آنرا بر روی و بشره
خواهی مالید ملک صادق از وی متنفر خسته دل از زنتش خواهد برداشت و تن ها بمقاربتش
نخواهد داد آنگاه مقصود تو بحصول خواهد پیوست پرسیدم که ترکیب آن روغن از کجا معلوم کرده
گفت که نوبتی همراه پدرت بخدمت ملک صادق رفته بودم جنیان دیگر بمنزل دمطاییه
پیش آمدند و بکلا با سستی خاطرم را بیاورند چون اظهار بعضی از پادشاه نمودم روغنی تیار
ساخته بمن داد که بر بدن خود مالیدم و از آن گاه برفاقت پادشاه بلشکر جنیان میرفتم از هر
کناره میگرفتند حالا در باب وصول شاهد مطلوب سوای این علاجی متصور نیست من از بعضی
مطمئن شدم کنیزی برای خدمت بخریدم و نازنین را در کجاوه شتر نشانیده و مبارک و خود بر
شتران دیگران سوار شده راه ولایت چین پیش گرفتم مبارک مهار شتر نازنین بدست
داشته بحافظت و هوشیاری قطع مسافت می نمودند و از راه عافیت اندیشی مرا در پرده
قرب دلدار بار نمیداد تا پس از طی مراحل بسیار و قطع منازل بیشمار داخل سرحد جنیان شدیم
در منزلی جماعه جنیان پیش آمده صدای شور و غوغا از فلک درگذرانید و ظاهر ساختند

بپیچید ۲

بمقاربتش

که ملک صادق مژده قرب وصول نازنین شنیده ما را بنا بر نگاهبانی و پاسبانی
طرق و شوارع بپیشتر فرستاده و در انتظار دیده و دلش ترک خواب و آرام
نموده اگر نازنین را حواله ما نمائی زود بملک رسانم و دل بیقرارش را از بند انتظار
وارهانم گفتم اگرچه در دفع امانت ملک بوجهی مضایقه نیست اما دشواری بخاطر
میگذرد که اگر دختر را با شما همراه کنم مبادا دل نازکش از دیدن هیأت مهیب شما وحشت
گیرد از جای بجای دیگر شود گفتند درین امر زمام اختیار بدست تست هرچه بهتر باشد
بعمل آر جماعه جنیان در بیابان متفرق گشته از دور لوازم پاسداری بجای آوردند
و دو سه تن از آنکه بپیشتر شتافته نوید رسانیدن دختر گوش افروز ملک صادق
گردانیدند من ازین صورت قرین حسرت و اضطراب گردیده بجهه مالش روغن
بر روی نازنین از مبارک مشورت کردم او شمهٔ ازین کیفیت بنازنین در میان
آورده نازنین در ساعت چون ماهی بی آب بر روی خاک می طپید و آه سرد
و ناله پردرد از دل سوخته برکشید و گفت ای مسلمانان ازمن چه جرم بوقوع
آمده که بپاداش آن در عذاب چنین و عقاب گرفتار می سازید و از خانمان
آواره ساخته بدست جنیان می سپارید اگر درینوقت بر خنجر دست می یافتم
خود را هلاک می ساختم اگر سنگ بدست من شود سر را بدو می شکافتم

بهمان

همیات از ناسازی روزگارم از دست رفته ست و عنان تدبیر از کف
اختیار گسسته مبارک از زاری و بیقراری از دل بدر وا آمد و قدر روغن
بر بدنش مالیده بوعده امان از بلای جهان خاطرش مطمئن گردانید شبی
در اثنای راه مبارک و من نزد نازنین رسیده بزبان عجز و انکسار از دل
نگرانی او معذرت باخواسته گفتم که قسم بجان عزیز از روزیکه حسن چهره دلداری
دیده ام مرغ دل مبتلای دام عشقت گردیده و طایر جان در هوای شوق وصالت
به پرواز آمده و تا که زنده ام لاف سوز در روی عشق تو خواهم زد و از باطن افکار غمزه
شوق تو خواهم بر آورد نازنین گفت هرگاه اینچنین بلای جانکاه چنان درپیش بود
عزیمت اینصوب ناصواب بچه جهة اختیار ۲ گفتم از ترس آنکه مبادا پادشاه آن
۲ گردی
شهر از نیت ما آگاهی یافته بقصد جانم برخیزد و مجوز انواع اضرار بدنی و ایذای جانی
کرد از آن شهر برآمدم فرمود ای جوان مرد اگر تو در سلسله محبت پابسته‌ام
مانند محبت ترا در مزرعه جان کاشتم حالا شرط است که قدم براه بیوفائی نگذاری
و هیچگاه از طریق مهر و موافقت منحرف نشوی من ازین معنی بجد دلخوش و مسرور
گشتم که از شادی و خوش خرمی بگریه در آمدم و رشته محبت و الفت را استحکام
داده از بس شوق آغوش شهامت ده دست بگردن یکدیگر در آوردیم و بر بستر

بیغمی یکجا بخواب رفتیم چون بیدار شدیم صدای جنبان بگوش رسید من فی الحال و عین
بریدن نازنین مالیده سراسیمه از منزل آرامگاه بیرون آمدیم ناگاه تنی چند از معتمدان
ملک صادق خلعتی فاخر برای ما آوردند و نازنین را بر هودج مرصع زرنگار و مبارک را
بر بالای تختی سوار کرده در هوا گردیدند بعد سه روز هودج تخت بحضور ملک صادق
رسانیدند و ملک صادق تحسین و آفرین ها گفته بشرف عزت و امتیاز اختصاص بخشیده
و نازنین را داخل حرم سرا نموده بخلوت خاص رفت چون آثار حزن و ملال بر ناصیه او آشکار دید دیوی
ناخوش از بدنش بمشام امیدش رسید از صحبتش متنفر و متکدر شده بیرون برآمد و بمبارک عتاب
کرد که در آوردن نازنین شرط امانت بجا نیاوردی و بر خلاف گفته خود قدم در طریق نقض عهد
نهادی که بدان سبب رنگ بر روی دلفریبش شکسته است و بوی متعفن بدنش دماغ را
ناخوش ساخت مبارک در رسانیدن سعادت شکوار گشاده خود را عذرگویا نموده که بر وزن عزیمت منزل مقصود دولت
خود بریده و قطع کرده بتحویل خازن ملک سپرده بودم هراس آنکه مبادا او را اقدام این کار بخیانتی
منسوب کردم و گرفتار بلای عظیم شوم آنگاه مرا محافظت ساخته خشم بهید و غضب لاتعد نموده که
بهول و عنان صبر از کف داده خنجر از کمر مبارک کشیده بر ملک صادق انداختم در خلال
آنحال ملک در پای آن ثبت بر زمین بیفتاد و من متحیرانه بخاطر گذرانیدم که این خبیث را زخم
کاری بنرسیده مردگیش چگونه تصور توان کرد در ضمن آن ناپاک چشم خود را کاستن گرفت

بتدریج

متمثّل

و بتدریج بشکل بوی که طفلان بازی میکنند متمثّل شده از زمین برخاست و بهوا رفت و بحد
بلند گرا گردید که در نظر نمی آمد ناگاه بسان برق خاطف و برنگ چشم زدن از آسمان بزمین
رسید لکدی بمن زد که از آسیبش بیخود شدم و از خدمت آن بهوا رفته در صحرای لق و دق
که از معموری نشانی نداشت بیفتادم و بهوش آمدم و هر چند بسان شوریدگان با دل
بریان و دیده گریان سر بکوه و بیابان زدم ره بجایی نبردم و چندان نشان مسکن ملک
جستم کمتر یافتم آخر الامر از همه جهت مایوس شده بالای کوه برآمده خود را خواستم که در کمر
کوه که بس عمیق و تاریک بود اندازم در روشنی موحد صاحب موجد در انجا وارد شده بهمین که حالا
یاران عزیز را بشارت اند و از وصول مطالب گرداینده آمیوند حصول مقصود مستبشر ساخت
و همین بمنش بشرف ملازمت پادشاه عالم پناه مشرف و معزز گردیدیم و اخراز ملاقات دوستان
یکجهت و رفیقان یکرنگ ذریعه مسرت و انبساط خاطر شد تا از فضل الهی بعد ازین
چه پیش آید در ورنش چهارم قصه سرگذشت خود با تمام رسانیده بود مستبشران اقبال و
خواجه سرایان حرم سلطنت و اجلال صدای مبارکبادی شهزاده والا گهر بسامع دولت
مجامع پادشاه آزاد بخت رسانیدند پادشاه ازین مژده شادی افزود و مسرت آگین
گشته پرسید که این گل مراد از غنچه کدام چمن نشین ریاض عصمت شگفته و این گوهر آرزو از صدف
کدامی ملکه حرم حرمت برآمده خواجه سرایان خواصی را نشان داده عرض نمود که از نیکامیله

خدمتش

خلاص فرار گزیده بمجلس توجهی بحال او نمی نمود و معهذا امور داعراض سلطانی بود

روزگار بکنج عزلت میگذراند حالا آفریننده مطلق تابنده اختری از برج شاهی طالع

گردانیده پادشاه خوشدل و شادمان بمشکوی اقبال تشریف فرموده بدیدار فرزند

نور الابصار چشم جان را منور ساخت و از فرط شادمانی آن کنیز غمزده زندگانی را در کنار مراد

گرفته بیرون آمد و در پای رفیقان در روشنی صورت ملک سرپرست انداخت و از آنجا که

از تاثیر ارتفاع کواکب ثواقب و سعود انجم سعد طالعش و قوی بختش در صدد یاوری

بود نام شاهزاده باسم بختیار موسوم گردانید و ظهور این عطیه عطای ایزدی نعمت

کبری سرمدی را بیمن قدم و فیض صحبت یاران الشکور نمود و بر سریر عزت و کامرانی

نشسته بمقتضای سخاوت ذاتی در خزاین بگشود و غنی و مسکین را به بذل و نوال

بر نواخته محصول سه ولایت محروسه برعایا انعام فرموده ناگاه بانگ نوحه و فغان

از جانب حرم سر بلند شد و ناظران حریم حرمت خبر آوردند که ملک زاده در کنار مادر

جا داشت بقدرت الهی دوری مفرط پدید آمده محیط مادر ملک زاده گشته بهوا رفت

از آن وقت اثری از فرزند گرامی یافته نمی شود و مادرش خبری از خود ندارد فرمانروا

و دیگر حضار مجلس در گرداب تحیر فرو رفتند و غریق لجه تاسف و تحیر بودند که بعد دو روز

گهواره زرین مرصع پادشاه زاده والاگهر در صحن حرم فرود آمد و پادشاه دندامی ب

دخواهان

و خواصان و خادمان بار دیگر مسرور و خوشحال شدند و لیکن این صورت غریب پی نبرده
هر یکی متعجب و متحیر ماندند القصه پادشاه رفیقان را در عمارتی جداگانه نزدیک دولتخانه
جا داده روز و شب مونس و مانوس صحبت آنها می بود و باز از صحبت آنها گرم داشت
و در بیرا همی گهواره شاهزاده غایب میشد و بعد سه روز مع تحف و هدایا و اجناس
نفیسه که نظیر آن در دنیا کم بود پیدا میگردید مدت هفت سال بدین منوال منقضی گشت
نوشتی ملک با صلاح رفیقان رقعه نوشته در جیب ملک زاده نهاد و بدین مضمون که از
ظهور این سانحه بدیعه کشتی خاطرها حیرت زدگان در گرداب استعجاب سرگردانست اگر از روی
تفقد بزرگانه و کرم کریمانه بر سر این کار آگاهی بخشند بعید از بنده نوازی نخواهد بود و پس
از تحریر این سطور و غایب شدن گهواره ملک زاده آزاد بخت در صحبت رفیقان یک جهت
نشسته بود که مکتوبی در دامنش افتاد و آن را مطالعه در آورد و نگارش یافته بود که
مارا زیاده از حد مشتاق دیدار شنیدارند و تختی بنا بر سواری فرستاده ایم امید که قدم رنجه فرموده
مغلوب الاشتیاق را رهین منت سازند که بزم نشاط آراسته ست و در انتظام
مقدم شریف در میان درین ضمن و تختی از هوا بر زمین رسید آزاد بخت با رفیقان بالای تخت
بر نشست و چون تخت سلیمان سریر سلیمان از زمین راه هوا بر گرفت پادشاه و رفیقان را
هوش بر جا نماند وقتیکه بخود آمدند خود ها را در شهر بلور که تختگاه ملک شهپال بن شاهرخ

بودیافتند که شهری بکمال زینت و زیب مثل او بنظر نیامده بود بل در خواب و خیال
هم نگذشته آنگاه بحکم ملک سکان آنجا توتیای سلیمانی در دیده آنها کشیدند که از اثرش
چند قطره آب از چشمهای شان فرو چکید و جمعی پریان پیش آمده آنها را نزد ملک شهپال
بردند دیدند که ملک شهپال بالای تختی مرصع جلوه جلوس فرموده و ملک زاده و دختری
پری پیکر بعمر دو ساله در کنارش نشسته بختیار با یکدیگر بلعب و بازی مشغول بودند
و نازنینان پری زاد به پیشگاه ادب دست بسته ایستاده تختها و کرسی های متعدد گرد
سریر سلطنت نهاده ملک شهپال دهقانان را بتواضع و احترام بر کرسی ها نشانید و تحائف

بر کرسی ها

متواتر و نعمتهای متکاثر تواضع نمود و روز و شب بخورسندی و فراغ خاطر به پایان رسید روز دیگر
آزادبخت و یاران را ملک شهپال روداد حقیقت پرسیدند چنانکه از ابتدای تا انتها شرح
و بسط گذارش نمودند و استمداد همت و معاونت کردند ملک شهپال در ساعت نامه ها
بطلب شاهان اجنه و تمامی دیوان عفاریت و پریان نوشته جماعه جن و پری را بتعیین ساخت
که زود هر یک را درین محل حاضر آورند و امر کرد که هر کس از طبقه اجنه آدمی زادی پیش خود
داشته باشد او را نیز همراه آرد و اگر احدی در آوردن آدمی زاد تهاونی و تعذری با
خواهد نمود مورد عتاب و سیاست خواهد بود آنگاه با آزادبخت آغاز سخن نمود و گفت که مدتی
دراز فرزند بخانه تولد نمی یافت روز و شب در آرزوی فرزند جبین انکسار و جبهه افتقار

بگن

بسجده جناب آفریدگاری بودم تا بفضل ایزد مطلق دختری بوجود آمده و فرمان دادم که پری

زادان در اطراف و اقصای آفاق شتافته طفل آدمی زاد را بیابند که طفل شمار آوردند

پس بختیار را برای پیوند دختر خود نامزد ساختم و تمامی همت در پرورش و ترتیب او بر گماشتند

در هر ماه یکمرتبه آنرا نزد خود میطلبم آزاد بخت ازین مژده بنهایت مسرور و خوشدل گردید

بعد انقضای هفت روز اهلی جنیان و دیوان و عفاریت و پری زادان در مجلس ملک

شهپال حاضر آمدند از ملک صادق طلب دختر مردمی که مطلوب پسر فرمانروای چین بود نمود

او بعد مبحثی و انکار دختر را بحضور ملک آورد و از فرمانروای جنیان ولایت عمان دختری که

شاهزاده ملک نیمروز عاشق او بود شاهزاده فارس از روی جوانمردی چنانکه بجای

خود نگارش یافت در طلبش طریق پر تردد می نمود طلبید و فرمود تا پری زادان دختر فرمان

روای بصره و شاهزاده نیمروز را در ساعت حاضر ساختند و چون باحضار دختر پادشاه فرنگ

و شهزاده خان که بهروز داخل شدن شهر که در آب غرق شده بودند فرمان داد اهل مجلس با اظهار آنها

نپرداخت مگر شاه جنیان در باشر ملکی شده سر خجالت فرو افکنده ملک شهپال وزیرا

قسم داده استفسار حالت آنها نمود لاچار ظاهر ساخت که روزی بر کنار دریای عجم سیر کنان

میکردم ناگاه چشمم بر دختری نازنین افتاد و شهزاده بر ساحل دیگر با پدر کرم ملاقات

بود از دل و جان عاشق حسن و جمال دختر نازنین گشتم و عنان ضبطش گرفته در آب غرق بردم

و جوانی با مروت کیش و فتوت منش چون بگرفتنش میل آب نمود او را نیز همراه خود نگاه داشتیم
حالا هرچه فرمائی بران عمل نمائیم ملک گفت که شاهزاده عجم مدتی در طلبش حیران و سرگردان
بوده و در هوای او کوه و بیابان زده الحال بنابر حصول مامول ملتجی بجناب ما گردیده میخواهم که
کامیاب مطلوب گردانم پس باشارت شاه جنیان دریا دختر پادشاه فرنگ و شهزاده
خانزاد بحضور ملک رسانید موکلان بعد ازان دختر فرمان روائی جنی شام را که پسر احمد سوداگر
عاشق و مبتلای او بود چندانکه طلب کردن نیاز و پیدا نشد و حضار مجلس از عدم اطلاع
احوالش انواع اقسام بهتان آوردند ملک فرمود که شاهان و سرداران درینجا حاضر شده
او را طلب دارند و استفسار حقیقت او از و نمایند باتفاق که مسلسل جادو نام جنی قلعه چه
بوقلمون به نیروی سحر و فسون درمیان کوهستانها ساخته است که طایر وهم بحلیس بحوالی
آن پری نمیرسند و آن جنی بغرور متانت و حمایت مسکن بپارگاه سلطانی حاضر نگردیده
تا به تسخیر او چه رسد جمیع از عفاریت و دیوان تعیین شده با امدادان تغلبه رسیده جنگ کرده
مسلسل جادو را مسلسل و مغلول کرده به بارگاه شاهی آوردند هرچند از کیفیت دختر استفسار
نمودند غیر از سکوت جوابی نداد عاقبت دیوان باجازت ملک اعضای بدنش را جدا
ساختند و در مسکنش تفحص تمام نموده دختر جنی شام را پیدا کردند دلشادان بوقوع
این صورت عجیب فراوان مطایبه شادی اندوختند و دامن دامن گوهر عشرت

ون‌ها بر داشتند روزی ملک شهپال به ترتیب جشن شادی پرداخته ابواب
فرحت و بهجت بر روی کشوده و هنگام سحر را زینت و زیب داده تا پاسی تمام آیین بسته
تجلی چراغان شب را روشن از روز گردانید ساعتی سعادت قرین برگزیده *
شاه زاده بختیار پسر از او نجیب را با دختر خود بعقد نکاح بست و پسر خواجه احمد
سوداگر را با دختر فرمان روای اجنبی شام و شهزاده عجم را با دختر فرنگ و ملک زاده
فارس را با صبیهٔ ملک بصره و پسر فرمانروای ولایت چین را با دختر پیرمرد عماو پادشاه
زاده نیمروز را که گونه چینان ولایت عمان پیوند مواصلت و عقد مناکحت منعقد ساخت
و دختری از فرمانروای نیمروز خواسته به شهزاده خان منکوح گردانید و چهل روز دوران شهر
تماشای آب تین و حدائق جنت آیین مشغول نشاط و شادمانی مشعوف انبساط و کامرانی
بوده زر و جواهر وافر و تحف و هدایای نوادر هر یکی از فرمانروایان عالی مقدار و بزرگان
نثار و تواضع نمود و باعزاز و امتیاز مرخص ساخت رسم مشایعت بجا آورد از او نجیب چون بابا را
دمساز و رفیقان همراز به دیار خویش نزول اجلال فرمود در رفیقان همدم و محرمان متلون منش گشته
بکامیابی مقصود و نیل مطلوب عازم دیار و مقام خود شدند خواجه بین و شهزاده خان
مرهون منتش گردیده دل در خدمت و بندگی پادشاه بستند گردند خواجه بین بامر وکالت
مطلق شاه زاده بختیار سر اختصاص یافته رتبهٔ عزت و اعتبار از اقران و هم سران

در گذرانید و شهزاده خاق ملک گرگشتی و سپه‌سالاری جوهرسمت و مردانگی بظهور رسانید

مقرب الحضرت سلطانی گردید   تمام شد کار من نظام شد

هذا الکتاب قصه چهار درویش عبارت فارسی از اصل کتابش که از مدت دراز و زمان امتداد

درق و رقش در کاغذ نوشتها این محض جریده و دریده در حالت کهنگی افتاده بود بهزار محنت

تمام و منقت ما کلام حسب الارشاد دل شاد بنیاد آباد مولوی و مولانا سید صدرالدین احمد بن مدار العلما

دام اقباله و نواله بجز تحریر تنقیل در آمده فی التاریخ ششم ماه اساڑه روز دوشنبه بر آمد وقت

روز ده ساعت ۱۳۰۰ بکرمی کاتبه حاجی معاصی طالب الدین حسن منگلکوٹی   و بمقابله و تصحیح حسب الارشاد [illegible] و خادم حسین بن [illegible] صحیح و درست موضوع کرده شد

من نوشتم حرف کردم روزگاره من نمانم خط بماند یادگار

